

نام کتاب: هیپوکسی

نویسنده: افسانه علیزاده - کاربر نودهشتیا

ژانر: عاشقانه - تراژدی

کتابخانه مجازی نودهشتیا

www.98iia.com



WWW.98IIA.COM
DES:HANA



هیپوکسی

afsane._.al



کسی
هیپوکسی

مقدمه:

تو را گم می کنم هر روز و پیدا می کنم هر شب
بدین سان خواب ها را با تو زیبا می کنم هر شب

مرا یک شب تحمل کن، که تا باور کنی ای دوست
چگونه با جنون خود، مدارا می کنم هر شب

چنان دستم تهی گردیده از گرمای دست تو
که این یخ کرده را از بی کسی، ها می کنم هر شب

دلم فریاد می خواهد ولی در انزوای خویش
چه بی آزار با دیوار نجوا می کنم هر شب

کجا دنبال مفهومی برای عشق می گردی
که من این واژه را تا صبح معنا می کنم هر شب

"محمد علی بهمنی"

(فقط یک نکته که به نظرم باید به خوانندگان محترم بگم اینه که اگر حوصله ی خوندن یه رمان تقریبا ادبی و تراژدی ندارین، از خوندن رمان صرف نظر کنین . اما من خیلی از همراهی شما دوستان عزیزم خوشحال خواهم شد با تشکر!)

به نام او

نفس هایم عمیق و طولانی شده است . سینه ام خس خس بدی می کند و من سعی در مهار کردن اشک هایی دارم که بی اجازه ی من راه خروج از منزلشان را در پیش گرفته اند.

"آهای اشک های مزاحم بروید پی کارتان ، بگذارید برای آخرین بار آسمان آبی چشمانش را ببینم ... بگذارید برای آخرین بار حق ام نگیرد و درد قلبم ، امانم را نبرد"

"آهای ارحم الراحمین .. آهای غفار الذنوب ... آی خدای مشرق و مغرب که می گفتند شکسته های دلمان که نزد بازار تو بیاید خودت با دل و جان می خریشان ... پس کجایی ؟ شکسته های قلبم دارد خودم را تکه تکه می کند خداجان ! نفس هایم همچون طناب داری دست بر گلویم انداخته اند، خدا جان دارند جانم را می درند خداجان..."

کاش نجاتم دهی از منجلابی که در آن دست و پا میزنم ... خدای تنهایی هایم ، خدای خستگی هایم ، خدای دلتنگی هایم راست بگو ؛ دل کدام بنده ات را شکسته ام که دلم را به بند تازیانه گرفتار کرده ای ؟ خداجانم، نه خوشی خواستم و نه خوشبختی اما نخواستم فرجام زندگی ام ، رویاهای شیرینم و دنیای هفت رنگم با مرگ پایان پذیرد..."

خدا جان حواست پی غم کدام مسلمانی است که تکه تکه شدن جگرم را نمی بینی ؟

خدا جان سهراب دروغ گفت ، حال هیچ کدامان خوش نیست برگرد!

خدایا کاش تنها و تنها خودت بر قلعه ی قلبم ظهور کنی و من را از غل و زنجیر عقلم نجات دهی که سخت پریشانم"

کسی صدایم می کند ، حتی توان پلک زدن و باز کردن چشم هایم را ندارم.

کسی پلک هایم را به اجبار باز می کند و در لحظه حجم عظیمی از اکسیژن به دهانم وارد می شود ؛ سرفه می کنم و سرفه می کنم و سرفه میکنم.

چشمانم را باز می کنند می بینمشان ، اما نمی بینمشان ! چهره ی همه ی شان در حاله ای از غم فرو رفته است . با هزار سختی دستانم را کمی هم که شده تکان می دهم اما پلک هایم دوباره بسته می شوند . هیچ از این وضعیت راضی نیستم اما با شنیدن صدای پدرم که من را به آرامش و خواب دعوت می کند، آرام آرام با بدنی خسته و قلبی شکسته به خود اجازه ی استراحت می دهم.

فَلَسْ بَكَ

انگشتان یخ زده ام را پیچ و تاب می دهم و با خستگی در اتاق را می بندم . آرام حرکت می کنم، آرام نفس می کشم.

چشمانم را می چرخانم و به سالن نگاهی می اندازم، همه هستند و من میلی به بودن در جمع شان ندارم . آرام راه می روم ، آرام نفس می کشم.

مادر صدایم می کند ، پدر نگاهی با غم به چهره ام می اندازد و من آرام آرام از خانه خارج می شوم.

این منم ، دختری از جنس هوا ! دختری که اگر زنده است به لطف همین اکسیژن در حال حملش زنده است.

این منم ، منی خسته ! منی که کوچه های بی گسی اش را هر روز هزاران بار طی می کند و هر روز خسته تر از روز قبل می شود.

آری این منم که با کپسولی مملو از اکسیژن در کران دنیا گام برمی دارم و تن خسته ی خود را به دست مرگ می سپارم ... آری من از همیشه به مرگ نزدیک ترم!

کمی که راه می روم مثل همیشه پاهایم توان خود را از دست می دهند و من به روی نزدیک ترین نیمکت های پارک می نشینم.

پاهایم را ماساژ می دهم و به اطراف نگاه می اندازم . ماسک کمی اذیتم می کند، به روی صورتم جا به جایش می کنم و سرم را به نیمکت تکیه می دهم.

گوشی ام زنگ می خورد " پارسیا " دوست ندارم جواب دهم ، تلفن را خاموش میکنم و تنهاتر از هر روز و همیشه در خود مچاله می شوم . به کپسول اکسیژنی نگاه میکنم که سال هاست همدم تنهائی هایم شده است، سال هاست رازهائیم را می داند ، حرف هایم را می شنود و دردهائیم را می بیند، هر چند سکوت می کند، اما من این سکوتش را هم دوست دارم!

سرم را بالا می گیرم و به آسمان چشم می دوزم ؛ آهی از اعماق وجودم می کشم، آهی که به خدا نمی رسد، مطمئنم که به خدا نمی رسد! چون در لا به لای نفس هایی که می کشم در ماسک اکسیژن گم می شود و در نهایت به وجود خودم باز می گردد...

ساعت ها در پارک می نشینم ، نه فکر می کنم نه حرف می زنم و نه می بینم بلکه تنها و تنها در خودم گم می شوم و ثانیه به ثانیه بیشتر به درون باتلاق بی کسی ام فرو می روم...

گوشی ام دوباره و دوباره زنگ می خورد، با دلی پراز غم جواب می دهم، بی آنکه بدانم چه کسی پشت خط است.

+سلام، خانم زمانی ؟

ماسک را از صورتم بر می دارم و در دست نگهش می دارم.

-بله خودم هستم.

+خانم زمانی با استخدام شما موافقت شده، لطفا تا ۲ ساعت دیگه شرکت باشید تا کارهای مربوطه رو انجام بدیم.

-بله حتما!

گوشی را قطع می کند، نفس هایم آرام است و این یعنی وضعیت سبز است و می توانم تا دو ساعتی از اکسیژن استفاده نکنم . به سمت خیابان می روم ، نگاهی به پل هوایی می کنم که دور است و مطمئناً بالا رفتن از آن هم برایم دشوار خواهد بود.

بی خیال می شوم و سعی می کنم با سرعت از خیابان بگذرم ، کپسول را با خود می کشم اما در میانه ی خیابان چرخش به لبه ی آسفالت گیر می کند . با وحشت سعی میکنم چرخش را آزاد کنم که با صدای ممتدد بوق ماشینی سرم را بالا می گیرم . ناخودآگاه می خواهم فرار کنم که با شدت به زمین کوبیده می شوم . با ترس به چیزی نگاه می کنم که مانع از دویدنم شده است و آن چیزی نیست جز ماسک اکسیژنی که در عالم بی هواسی به روی صورتم گذاشته بودم . می ایستم و قصد جدا کردن ماسک از صورتم را دارم که با شدت به چیزی برخورد می کنم...

مامان-بیدار شده پارسیا ؟

پارسیا-فکر نکنم مامان جان.

صداها هم چون ناقوسی مرگ بار به جان تنم افتاده اند و شکنجه ام می کنند . نفس هایی که می کشم هم چون ضربات شلاقی که بر بدنم زده می شود آزار دهنده است ، درد دارم اما دم نمی زنم تا مبادا کسی متوجه خستگی این جسم نیمه جان شود . کسی دستم را می گیرد ، تکانم می دهد ؛ به آرامی چشمانم را باز می کنم . کمی پلک می زنم تا چشمانم به نور عادت کند ؛ پارسیا است.

پارسیا : خوبی عزیزم ؟

سری به معنای نه تکان می دهم، حال خوبی ندارم و سعی در کنترل کردن علائم تنفسی ام دارم !
نفس هایم طولانی شده ، احساس می کنم با هر تنفس جانم دریده و روح از بدنم خارج می شود ،
میزان اکسیژن دریافتی ام از هر بار تنفس کم و کم تر می شود . دستانم را به گلویم می فشارم و به
پارسیا اشاره می کنم که نمی توانم تنفس کنم ! پارسیا با عجله از اتاق خارج می شود و لحظه ای بعد
با دکتر و پرستاری وارد اتاق می شود . دکتر با نگرانی نگاهی به انگشتانم می کند و بعد ماسک
اکسیژن را به صورتم زده ، حجم عظیمی از اکسیژن وارد دهانم می شود . نفس های بلند و کشیده
می کشم تا بتوانم بر خود مسلط شوم ، دکتر پس از چک کردن وضعیت قلبی و تنفسی ام ، از اتاق
خارج می شود و چندی بعد مادر با شیون و زاری وارد اتاق می شود ؛ من به این فکرمی کنم که چه
بگویم تا تسکین دهم قلب شکسته شده اش را !؟

مادر : بین با خودت چی کار کردی آخه ؟ نمی گی من دق می کنم تو رو این شکلی می بینم ؟ نمی
گی قلبم می گیره و جیگرم می سوزه آخه ؟

می خواهم پاسخی دهم که تنها صداهای نامفهومی از دهانم خارج می شود . مادر با غم نگاهم می
کند و من ذوب می شوم از گرمای غمی که در نگاهش هست ! به خدایی که عظمت و بزرگی اش از
موجودیت خلق نمایان است قسم می خورم که دیدن موی سپید شده ی مادر؛ از دیدن خمیدگی کمر
پدر مرا بیش از پیش به زمین می زد ! پارسیا با دیدن حال خرابم به کمکم می آید و می گوید:

پارسیا : ماما جان؟ می بینی که الان حالش خوبه ... ولی فعلا باید استراحت کنه که بتونه دوباره
عادی نفس بکشه و حرف بزنه ؛ بهتره شما و بابا برید خونه. من و پانیذ بالاسرشم تا خود صبح!

مامان : آخه من دلم آروم نمی گیره پسر من ؛ من می مونم شما برید.

پارسیا داستان مادر را در دست می گیرد و تلاش می کند تا حواس مادر را کمی جمع خود کند.

پارسیا : شما دو روزه اینجایی ، اصلا برات خوب نیست که بیشتر از این سر پا باشی عزیزم ؛ بلند شو برید خونه همراه بابا . مادر بوسه ای به چشمانم می زند ، موهایم را نوازش می کند و می گوید:

مادر : مادر قربون چشمت برم من ، یهویی ناشکری نکنی ها ! گله نکنی که بزرگی خدا بی حد و اندازه هست ، مبادا حرفی بزنی خدا قهرش می گیره دخترکم.

سری به معنای فهمیدن تکان می دهم ، چه مادر خوش خیالی دارم ! او به فکر قهر خداست و من به فکر ذره ای اکسیژن برای ادامه ی زندگی ام هستم . با خروج مادر ؛ پارسیا با بار غم نگاهم می کند . در دلم ، در کنج ترک خورده ی قلبم ، دخترکی ماتم زده به آینده ی خویش می گرید ! و من هاج و واج محو اشک هایی هستم که او از برای هر دویمان می ریزد . برادرم با قلبی شکسته جلو می آید ، بغض من با هر قدمش بزرگ تر و بزرگ تر می شود . آهی می کشد و آغوشش را برایم باز می کند ، من هم چون پرنده ای بال و پر شکسته به سمتش پرواز میکنم ؛ خودم را در آغوشش گم می کنم . ماسک اکسیژن را از دهانم جدا می کنم و عطر تنش را با جان و دل می بلعم.

گلبرگ-می خوام بغلت کنم داداش ، می خوام حق بزمن برای تمام عمرم . برای تمام روزهایی که نتونستم بغلت کنم ؛ چون یه ماسکی توی دهنم بود که منو از بلعیدن عطر برادرم منع می کرد ! می خوام بغلت کنم برای تمام روزهایی که این ماسک من رو از شما ، از خانواده ام ، از دنیای قشنگ و دخترونه ام جدا کرد.

دیگر نتوانستم ادامه دهم ، نه این که نخواهم ! این اشک های لعنتی که با گرفتگی نفس همراه می شد ؛ جانم را می گرفت . کمی اکسیژن به ریه ام فرستادم ، صورتش را در دست هایم قاب گرفتم و با عشق ادامه دادم:

گلبرگ : داداشم این روز ها حالم اصلا خوب نیست ، دلم برای خنده های از ته دلت تنگه ... پارسیا دوست ندارم تو و مامان و بابا به خاطر من این قدر اذیت بشید ... پانیز هم که اول زندگیش باید دنبال کار های من باشه.

برادر مهربانم اخم بر چهره نشاند . ناراحتی را از چشمان زیبایش خواندم ؛ دست هایم را محکم فشرد ، جدی و محکم کلمات را ادا کرد:

پارسیا : به جان خودم اگر به این مزخرفات ادامه بدی نمی بخشمت ، تو حالت خوب می شه گلبرگم ؛ خواهر من لیاقت یه زندگی خوب رو داره.

پانیز که همراه پرستار وارد اتاق شد ، صحبت هایمان نصفه ماند . پرستار لبخند زد و حالم را پرسید.

پرستار- خانم قوی حالت چگونه ؟

واقعا من قوی بودم ؟ خودم که چنین فکری نمی کردم . لبخندی بی جان زدم و سرتکان دادم ؛ صحبت کردن رفته رفته برایم سخت تر می شد . پرستار آرام بخشی داخل سرم تزریق کرد و از اتاق بیرون رفت . پانیز کنار همسرش ایستاد ، چه قدر این زوج را دوست داشتم ؟ فقط خدا می دانست . خیره شدم به چهره ی برادرم ، چنان که هر کس از دور می دید می پنداشت آخرین دیدار من و اوست

! چهره ی پارسیا نقطه ی مقابل من بود ؛ چشم های بادامی و ابروهای صاف ، رنگ موها و ابروانش مشکمی بود ، بینی استخوانی و لب های صاف چهره اش را تشکیل می داد . همسرش هم زیبا بود ، چشم و ابروی مشکمی ، بینی گوشتی و لب های قلوه ای ؛ این دو نفر در سخت ترین مدارج زندگی کنارم بودند ، ای کاش من هم می توانستم باشم ! نه این بودنی که تنها جسمم هست و روحم اسیر این کپسول لعنتی است ؛ نه این بودن را نمی خواهم . من بودنی را می خواهم که ابدی باشد توام با جبران ! جبران کارها و محبت هایی که کردند و من جز یک نگاه قدرشناسانه چیزی به ان ها تحویل ندادم . نفس های منقطع و کوتاهم باعث آزارم می شد ، به زحمت توانستم بگویم:

گلبرگ : ازتون ممنونم ... خدا رو شکر می کنم که ... شما رو کنار خودم دارم ...

دیگر نتوانستم حرفی بزنم . پانید لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

پانید : قربونت برم وظیفه امون هست ، خودت رو اذیت نکن گلم.

لبخند کم جانی زدم ، آه خدای بزرگم ! خودت می دانی گلبرگ ناسپاسی نمی کند ، اما انصاف است برای ذره ای اکسیژن این چنین جان بدهم؟! یاد جمله ای از چخوف افتادم ! دقیق یادم نمی آید متنش را کجا خوانده ام ؟ اما چون زیبا بود در خاطرمان ماند.

"خوشبختی وجود ندارد و ما خوشبخت نیستیم ! اما می توانیم این حق را به خود بدهیم که در آرزوی آن باشیم".

کمی که ریتم نفس هایم منظم شد ، خود را به آغوش خواب سپردم . این روز ها عجیب دلم می خواهد بخوابم ؛ بخوابم و هرگز بیدار نشوم.

با صداهایی مبهم از خواب بیدار شدم ، اما چشم هایم را باز نکردم . صداها برایم آشنا بود ؛ پدر و دکتر با هم گفت و گو می کردند.

دکتر : من واقعا متاسفم جناب زمانی ، اما دیگه کاری از ما ساخته نیست ... به نظر من اگر این چند ماه باقی مونده رو تو یه فضای پاک بگذرونه بهتر هست ؛ می دونید که هوای این شهر فوق العاده آلوده هست.

در دل لبخند زدم اما خم به چهره نیاوردم ، خود نیز به حرف های دکتر باور داشتم ! این روزگار برای من فرصت ها رو کوتاه رقم زده . صدای اندوهگین پدرم قلبم را همانند شیشه ی ترک خورده ای که با یک سنگ ریزه بشکنند ؛ به هزاران تکه تبدیل کرد.

پدر-آقای دکتر خارج از ایران هم راهی برای مداوا نیست ؟ من چه طور به مادرش این خبر رو بدم !؟

تمام تنم چون کوره ی آتش سوخت ! من ناخواسته عزیزانم را رنج می دادم ، ای کاش می توانستم لحظه ای به خوبی تظاهر کنم ، اما این عمل برای من رویایی بیش نیست ! این را از ضربان تند قلبم و نفس های پی در پی ام متوجه شدم.

و همین وضع کافی بود تا دکتر متوجه بیدار بودنم بشود .

دکتر: خانم زمانی حالتون خوبه؟ می تونید به راحتی نفس بکشید؟

چشمانم را باز می کنم ، ای وای بر من اگر بار دیگر با اشک هایم سبب آزرده خاطری پدرم شوم ، اگر چه حالا نیز باری هستم بزرگ و سنگین بر دوش خانواده ام !

گلبرگ : بله دکتر، خوبم!

دکتر : خب پس من تو رو با پدرت تنها می زارم دخترم.

سری تکان می دهم و دکتر از اتاق خارج می شود . پدر مهربانم همچون یک کوه نگاهم می کند اما نه هر کوهی ، کوهی شکسته و خمیده ، کوهی که هر لحظه منتظر ریزشش هستم.

پدر : دختر گلم چگونه ؟ خوبی باباجون ؟

سری تکان می دهم و لبخند تصنعی ام را به جان خسته اش هدیه می کنم.

پدر : شنیدی مگه نه ؟

دیگر خبری از لبخند نیست ، خبری هم از عطوفت در کلام نیست ! یعنی دیگر خبری از گلبرگ قدیم نیست ، آن گلبرگی که دم از شجاع بودن می زد و هیچ گاه خسته نمی شد امروز مُرد . امروز من با دستان خود کالبد خسته ام را راهی قبرستان کرده ام و رویش را با خاک پوشاندم.

گلبرگ : بله.

ماسک اکسیژن را جا به جا می کنم ، پدر به روی صندلی می نشیند و دستانش را روی صورتش می گذارد.

پدر : شرمنده اتم بابا ... شرمنده ی چشماتم ، شرمنده ی غم نگاهتم بابا ! به خداوندی خدا قسم رو سیاهم بابا جان.

و شانه هایش می لرزند . چه کسی گفته که مرد گریه نمی کند ؟ مرد گریه هم می کند.

پدر من امروز در مقابل فرزند خویش گریه سر داد.

ماسک را از دهانم جدا می کنم و به سختی به روی تخت می نشینم .

گلبرگ : بابا جان ؟

پدر دستانش را از صورتش برداشته و با چشمانی مملو از غم من را تماشا می کند.

گلبرگ : هیچ چی تقصیر شما نیست ، این سرنوشت منه و من تا پای جونم باهاش مبارزه می کنم ؛ حتی اگه همه ازم قطع امید کرده باشند من خدا رو دارم.

پدر با لبخند قصد بیان جمله ای را دارد که در باز می شود و پانیز با خنده وارد اتاق می شود .

پانیز : خواهر شوهر منو نگاه کن ، دو روزه افتاده رو تخت ! بابا بلند شو جمع کن خودت رو ... آدم با زهر مار هم این شکلی زمین گیر نمی شه ؛ بلند شو یکم قوی باش!

نفس هایم باز هم کشیده می شود و دردی را در سینه ام احساس می کنم ؛ با اشاره ی دست به پدر ماسک اکسیژن را نشان میدهم و او ماسک را به روی دهانم قرار می دهد .

پارسیا : هوی ضعیفه به خواهر من چی کار داری ؟ جمع کن کاسه کوزتو می خوام واسه خواهرم سور را بندازم ؛ ملتفت شدی یا نه ؟

و سپس وارد اتاق می شود . با لبخندی حاکی از غم به خانواده ای نگاه می کنم که اگر مشکلی برای هر کدام پیش بیاید ، نمی دانم می توانم تا این حد قوی و مستحکم پشت شان باشم یا نه؟! گمان کنم نتوانم قوی باشم ، در دیوار ریشه ی وجود من تنها و تنها نام اکسیژن است که حکاکی شده ؛ من هر چه تلاش کنم هیچ گاه نمی توانم این نام را از خود جدا کنم .
پس از تعویض لباس هایم با کمک پانیز از بیمارستان خارج شدیم .

همگی سوار بر ماشین پدر شدیم و او به راه افتاد ؛ دو روز بی جان روی تخت بیمارستان افتاده بودم و دیگر هیچ رمقی برایم باقی نمانده بود . سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم ، زیر لب آرام زمزمه کردم:

گلبرگ : ای نفس ها ، می شود برید و دیگر باز نگردید ؟

صدای پانیز را کنار گوشم شنیدم .

پانیز : گلبرگ جان با خودت این کار رو نکن ؛ به خدا خانواده ات داغون میشن اگر این حرف ها رو از زبونت بشنون!

هیچ نگفتم . پانیز مهربانم آسوده خاطر نفس می کشید و چه می دانست من برای ذره ای اکسیژن تمنا می کنم ؟

دقایقی بعد ماشین از حرکت ایستاد . پدر ماشین را به پارکینگ هدایت کرد ، من همراه پانیز و پارسیا به داخل خانه رفتیم . مادر با چشم های نم دار به استقبالمان آمد .

مامان - سلام دختر قشنگم ، حالت خوبه مادر ؟ بیا یکم بشین فدات بشم .

از این همه لطف و مهربانی اش شرمنده بودم ، تا کی باید جُر من را می کشید ؟ نفس های کشیده و ناآرامم را کنترل کردم ؛ لبخندی به رویش زدم و بریده بریده پاسخ دادم.

گلبرگ : سلام مامانم ، من خوبم شما هم خوب باش دیگه ، منم می رم اتاق لباسامو عوض کنم.

غمگین لبخند زد . در زندگی نه هدفی دارم نه مسیری ، نه منظوری و نه حتی معنایی اما شادم و این نشان می دهد که یک جای کار ایراد دارد! شاید هم به شاد بودن تظاهر می کنم تا ذره ای از غم خانواده ام را بکاهم .

مادر با غم به آشپزخانه رفت و من هم سلانه سلانه سمت اتاق تنهایی هایم رفتم که من مرکزش بودم ، من درست مرکز تنهایی هایم بودم ، منی که در زندگی هیچ نقشی ندارم در اتاقم من هستم که فرمانروایی می کنم من بر خود و بر جسمم فرمانروایی می کنم و هیچ چیز و هیچ کس توان نافرمانی از من را ندارد.

درست است که خانواده همیشه کنار من بوده اند ؛ اما خلا جسمی ام را هیچ کسی نمی تواند پُر کند! لباس هایم را به سختی تعویض کردم و روی تخت دراز کشیدم . با صدای درب اتاق نگاهم را به چهارچوب در کشاندم ؛ مادرم بود.

مامان - دختر قشنگم چگونه ؟

داخل اتاق آمد و درب را بست . با لبخندی ملیح روی تخت نشست و من نیز نشستم ، دست هایم را گرفت . به سختی می توانستم نفس های کشیده ام را آرام می کردم ، چرا به هم عادت نمی کردیم ؟ نفس هایم با من سرناسازگاری داشتند و من پی صلح بودم ؛ آن که پرچم سفید نشان می داد من بودم و نفس هایم سرسختانه مقاومت می کردند بر این جنگ!

گلبرگ : خوبم عزیزدلم ... جانم ؟

متوجه حال خرابم شد ، اما به روی خودش نیاورد . بغض و لرزش صدایش را کنترل کرد و زمزمه وار گفت:

مامان - گلبرگم بابات تدارک یه سفر دیده ، این جوری حال و هوای هم عوض میشه دخترم.

باز هم سوزش را در سینه ام حس کردم ، ضربان قلبم مدام بالا و پایین میشد !

گلبرگ : قربونتون برم ... کجا ..می‌خوایم ..بریم ؟

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند ، قطره اشکی لجوجانه از گوشه ی چشمش چکید ، خدا خودش در آن لحظه شاهد بود که بیشتر از سوزش سینه ام ؛ سوزشی در جگرم حس کردم ! لعنت بر من که این گونه مادر و پدرم را رنج می‌دادم . کمی آرام شد و دستانم را فشرد ؛ میان گریه لبخند زد و فقط من می‌دانستم مخلوط بغض و خنده عذابی است بزرگ!

مامان - این دیگه سوپرایزه خانم خانما ، شما فقط امشب رو خوب استراحت کن ... فردا صبح راه می‌وفتیم .

دستانش را بالا گرفتم و روی چروک زیبای پوستش بوسه ای از عشق و قدردانی نشاندم ، اگر او نبود دیگر گلبرگی نمانده بود !

گلبرگ : چشم جانِ دلم ، شما خیالت از بابت من راحت باشه .

پیشانی تب دارم را بوسید و از اتاق بیرون رفت . برایش سخت بود جگر گوشه اش را در حال عذاب کشیدن ببیند ! عذاب نرسیدن اکسیژن به مجرای تنفسی کم نبود .

مادر که از اتاق خارج شد ، ماسک را روی صورتم تنظیم کردم . آرزوی این روزهایم لحظه ای خواب راحت است . گویا زندگانی این را هم بر من حرام کرده است !

تا شب خیلی ها آمدند ، خیلی ها با لبخند و خیلی ها با اشک و این تنها من بودم که صامت و آرام به آن ها خیره شده بودم . دوست داشتم در آخرین روز هایم تصویر هیچ کدامشان را از یاد نبرم . پس از اتمام شلوغی و رفت و آمد ها داخل اتاق روی تخت نشسته بودم و قصد داشتم وسایل سفر را آماده کنم که مادر به همراه پانیز وارد اتاق شدند .

پانیز : دختر تو که هنوز بیکار و بی عار نشستی رو تخت ؟ وسایلاتم که جمع و جور نکردی ؟ میگم یهویی خسته نشی خانم ؟

به ماسک اکسیژن روی دهانم اشاره کردم و او هم متوجه منظورم شد . می‌دانستم با این وضعیت تا صبح بیدارم و بازهم باید برای ذره ای اکسیژن جان بدهم .

دوست دارم لحظه ها را عمیق نفس بکشم ، روزهای پایانی زندگی ام را آن‌چنان که دوست دارم زندگی کنم ؛ اما تمام سهم من از خوشبختی کپسولی است که برای نفس کشیدن مرا یاری می‌کند !

پانیز : باشه باشه نمی خواد مظلوم نمایی کنی برای من ! من که شما رو خوب خوب می شناسم.

پانیز لبخندی از سر مهربانی زد می دانستم که می داند از حرف هایش غمگین نمی شوم ، این دل ماتم زده ام خیلی وقت است که نه ناراحت می شود و نه حرفی و کلامی خشنودش می کند ، این دل خیلی وقت است که نامش را دل نمی گذارم.

" می دهم خود را نوید سال بهتر ، سال هاست "

مادر به سمت کمد رفت و پانیز هم چمدان کوچکم را از زیر تخت بیرون آورد . بعد هم آرام شانه ام را گرفت و کمک کرد روی تخت بخوابم ؛ لبخندی زد و گفت:

پانیز : شما بخواب خواهر شوهر ... فردا صبح باید با انرژی باشی بالاخره من هستم دیگه ، نوکر بهتر از من کجا می تونی پیدا کنی ؟

و خنده ی بلندی سر داد . حرفی برای تشکر از آن ها در ذهنم نمی آمد ، فقط توانستم لحظه ای ماسک را بردارم و بگویم.

گلبرگ : ازتون ممنونم ، خیلی ممنونم.

چشم هایش را با آرامش روی هم فشرد و پتو را رویم انداخت . چشم هایم را بستم و برای عمیق تنفس کردن تلاش کردم ، ضربان بی وقفه ی قلبم به من فهماند که تلاشم بی ثمر است ! باید مثل همیشه آرام و مقطع تنفس می کردم.

چشم هایم داشت گرم خواب میشد که صدای مادر را شنیدم ؛ گمان می کرد خوابیده ام.

مامان - پانیز جیگرم داره آتیش می گیره ... چه طور پرپر شدن بچه ام رو تحمل کنم ؟

صدای غمگین اما امید دهنده ی پانیز را هم شنیدم.

پانیز : مادرجون ما نباید ناامید بشیم ، گلبرگ خیلی قویه نباید با رفتارمون اون رو هم ناامید کنیم . شما برید استراحت کنید باقیش رو من جمع می کنم.

مامان - ممنونم ازت دخترم ، توهم اول زندگیت شدی جُر کش من و بچه هام ... همه رو جمع کن دیگه بر نمی گردیم.

دیگر صدای کسی را نشنیدم . فقط ضربان تند قلبم در گوشم اگو شد و نفس های بریده ام ، طاقت این همه عذاب کشیدنشان را نداشتم !

حرکت دستی را روی بازوانم حس کردم و بعد صدای پانید.

پانید : گلبرگ ؟ عزیزم چشم هات رو باز کن .. مامان بیاید کمک.

چشم هایم را باز کردم اما سیاهی رفت ؛ شانه هایم را به تاج تخت تکیه دادند و ماسک را محکم روی صورتم فیکس کردند . نمی دانم چند دقیقه گذشت تا به حالت عادی بازگشتم ؛ فقط زمانی چشم های را باز کردم که مادر با گریه از اتاق خارج شد و پانید مهربان، آرام اشک می ریخت . خواستم ماسک را بردارم تا حرفی بزنم اما دست پانید که روی دستم نشست مانع شد.

پانید : می دونم بیدار بودی و شنیدی ، اما تو باید محکم بمونی عزیزم ... سعی کن آرام بخوابی.

و بعد از حرفش به سمت چمدان رفت و زیپش را بست . در هنگام خروج از اتاق لرزش شانه هایش را دیدم و دم نزدم ، دم نزدم تا او هم غم چهره ام را نبیند . او هم از اتاق بیرون رفت ندید گریه ی بی صدای دختری را که بی گناه گرفتار جبر روزگار شده بود ؛ و خدایا من تاوان کدام گناه را می دهم ؟ خداوندا مگر گناه نکرده ام چه قدر سنگین است که بار سنگینی اش را هر روز و هر لحظه به جان می خرم و به دوش می کشم ؟

درد یک پنجره را پنجره ها می فهمند

معنی کور شدن را گره ها می فهمند

سخت بالا بروی ساده بیایی پایین

قصه ی تلخ مرا سرسره ها می فهمند

به هر سختی بود، با هر چه غمی بود و به هر میزان شکسته دلی بود خوابیدم .

با تکان های دستی از خواب بیدار شدم ، پارسیا با لبخند کنارم نشست بود ؛ چشم های بازم را که دید صورتم را نوازش کرد و گفت:

پارسیا : خوب واسه خودت می خوری و می خوابی ها ... پاشو عزیزم چند دقیقه دیگه راه میوفتیم.

ماسک را از روی صورتم برداشتم به دستش بوسه زدم.

گلبرگ : سلام عزیزم ... چشم .. شما برو .. من هم میام.

سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت . از جایم برخواستم و همراه یار همیشگی ام به بیرون از اتاق رفتم ؛ همه در آشپزخانه در حال خوردن صبحانه بودند . پدر که مرا دید صندلی کنار خودش را بیرون کشید و با مهربانی گفت:

بابا - سلام دختر خوشگلم .. بیا کنار خودم بشین.

شرمنده ی این همه حرفی زده نشد و بعد از آن هم هرکسی مشغول انجام کاری شد . من هم با اجبار پارسیا به اتاقم رفتم تا آماده شوم.

لباس هایم را پوشیدم و آماده روی تخت نشستم ، پارسیا به اتاق آمد و چمدانم را برداشت.

پارسیا - خب دیگه خانومی ، پاشو بریم که تا شب برسیم . سر تکان دادم و کپسول به دست بیرون رفتم ؛ کاش من هم مانند دیگر دختران برای مسافرت خوشحال می شدم . روزی می رسد که گلبرگ برای همه خاطره ای تلخ خواهد بود و ای کاش حداقل خاطراتم برایشان شیرین میشد ! همراه خانواده سوار ماشین پدر شدیم و استارت این سفر زده شد ؛ سفری که برای من شاید دیگر برگشتی نداشت!

در طول راه چشم هایم را بسته بودم و به این فکر می کردم که بعد از این هم زندگی من هم چنان سرد و بی انگیره باقی می ماند . نمی دانم چه مسافتی را طی کرده بودیم ، حتی نمی دانستم مقصدمان کجاست ؟ علاقه ای هم نداشتم که بدانم . با توقف ماشین چشم هایم را باز کردم و به اطراف نگاه کردم ، جلوی رستورانی ایستاده بودیم و پدر پیاده شده بود . بعد از چند دقیقه پدر با چند ظرف غذا داخل ماشین نشست.

بابا - بفرمایید این هم ناهار ، نوش جان کنید که تا شام دیگه توقف نداریم.

همه تشکر کردیم و همه مشغول خوردن غذا شدند ، اما من هیچ اشتهایی برای خوردن نداشتم ؛ چند قاشق که خوردم به بهانه ی سختی نفس کشیدن ماسک را بر روی دهانم گذاشتم و بازهم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم . غذا که تمام شد پدر ماشین را به راه انداخت ، هیچ وقت از این که ساعت ها در یک فضای بسته بمانم خوشم نمی آمد ! سعی کردم چشم هایم را ببندم و متوجه نشدم چگونه به خواب رفتم.

چشم هایم را که باز کردم هوا تاریک شده بود و فقط لحظه ای چشمم به تابلوی کنار جاده خورد ، پس ما به شیراز آمده بودیم ؛ خوشحال شدم که روزهای آخر عمرم را در شهری زیبا سپری خواهم کرد . پدر جلوی چند هتل توقف کرد و چون همه اتاق هایشان رزرو شده بود جایی پیدا نمی شد ، جلوی چهارمین هتل ایستاده بودیم و پدرهمراه پارسیا به داخل رفته بودند ، دقایقی بعد هر دو همراه پسری که کنار پارسیا ایستاده بود بیرون آمدند ؛ قیافه ی پسر برایم آشنا بود اما نمی دانستم کجا او را دیده ام ؟ پارسیا درب ماشین را باز کرد و گفت :

پارسیا - مادر بیا ببین کی و پیدا کردم!

مادر از ماشین پیاده شد و کنار پدر ایستاد. صدایشان را می شنیدم:

پارسیا - رفیق شفیق خودم آقا اهورا.

پس این همان اهوراست ، همان پسر خوش خنده ای که همیشه ی خدا در خانه ی ما بود ؛ من را با آن ماسک اکسیژن مسخره می کرد و به ریش نداشته ام می خندید . پانید و مادر از ماشین پیاده شدند . مشغول بگو و بخند بودند ، نمی دانم چه چیز به من این حس را القا می کرد که باید از وجود این ماسک اکسیژن روی صورتم خجالت بکشم و سرم را در میان پهنای صندلی مخفی کنم ! اهورا : خانم زمانی واقعا شوکه شدم اینجا دیدمتون.

مادر : پسرم ماشالله چه قدم بزرگ شدی ، از وقتی از اون محل اسباب کشی کردید خونه ی ما بی روح شد . اصلا از اون به بعد رنگ شور و خنده رو توی اون خونه ندیدیم.

اهورا : چرا مگه اتفاقی برای گلبرگ خانم افتاده ؟ نک...

با دیدن چهره ی درهم من حرف در دهانش ماند ؛ با حیرت من را تماشا کرد . چشم غره ای به بی پروا بودنش زدم و سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم.

پارسیا : اهورا خان خواهر من مثل شیر نشسته تو ماشین و چشماش رو داره واسه ما چپ و راست می کنه . مواظب خودت باش داداش.

اهورا هیچ حرفی نمی زد و متوجه ی نگاه سنگینش به روی خودم بودم ؛ همین عصبانی ترم می کرد.

پدر : اهورا خان چه خبر از این طرفا ؟ پارسیا اینقدر هول شد تو رو دید که اصلا نشد از مامان و بابات خبر بگیریم.

اهورا : راستش آقای زمانی ارشیا داداش بزرگ ترم توی همین هتل مدیریت می کنه ؛ اومده بودم بهش سر بزنم . مامان و بابا هم که سرشون با نوه شون گرمه.

مامان : الهی ! پس تبسم جان ازدواج کردن ؟ ایشالله خوشبخت بشن.

بابا : اهورا جان ما دیگه رفع زحمت می کنیم. باید بریم یه هتل پیدا کنیم.

اهورا : آقای زمانی مگه ما مرده باشیم شما بخواید برید هتل ؟

خسته از بحث تکراریشان شیشه ی ماشین را پایین می دهم و ماسک را با خشم از صورتم بر می دارم .

گلبرگ : مامان ... بابا ... لطفا سریع تر صحبت هاتون رو تموم کنید.

و نفسی که دیگه نمی آید خشمگین ترم می کند ؛ با لجبازی تمام، ماسک را به گوشه ای پرتاب می کنم . پارسیا با دیدن صورت قرمزم و نفس هایم که بریده بریده می شوند با شتاب به سمت می آید ؛ در ماشین را باز می کند و می غرد:

پارسیا : معلوم هست داری چه غلطی می کنی ؟ می خوای خودتو به کشتن بدی ؟ مطمئن باش راه های بهتری هم برای مردن هست . خم می شود و به دنبال ماسک اکسیژن می گردد.

گلبرگ : برای من ... جز ... این ... راه ... دی ... دی ... پانیذ با فریاد می گوید:

پانیذ : پارسیا زود باش داره می میره.

و اندکی بعد ماسک اکسیژن به روی دهانم قرار می گیرد و اکسیژن با فشار وارد ریه ام می شود . چشم می بندم و سرم را به صندلی تکیه می دهم . پارسیا با خشونتتی که هنوز در کلامش مشهود است می گوید:

پارسیا : بابا ، مامان بیاید بریم. اهورا جان شما هم بیفت جلو ما پشت سرت میایم . هیچ کس به روی حرفش حرف نمی زند و چندی بعد به راه می افتیم . دم و بازدمم بهتر شده و تنها کمی درد در سینه ام احساس می کنم.

پارسیا : مثلا داشتی چه غلطی می کردی ؟ فکر کردی چون حالت بده و مریضی کسی نمی تونه بهت حرفی بزنه ؟ گلبرگ به خدای احد و واحد قسم می خورم از فکر این که یه غلطی کنی و من به خاطر مریضیت ببخشمت بیا بیرون که سخت در اشتباهی خواهرم.

پانیز : پارسیا جان گلبرگ الان...

پارسیا : بسه پانیز این قدرالکی طرفداریش رو نکن.

بابا : پارسیا ، پسرما شما حواست به رانندگیت باشه

لبخند مضحکی می زنم که فکر نکنم از پشت ماسک هم دیده شده باشد . کپسول اکسیژن را به دنبال خود می کشم و به مادر اهورا می رسم . ماسک را از دهانم جدا می کنم و به آرامی به روی کپسول اکسیژن قرار می دهم.

گلبرگ : سلام خوب هستید ؟ خیلی از دیدار دوبارت...

جمله ام هنوز تمام نشده که با شدت به آغوشش کشیده می شوم.

مهربانو : وای دُخترکم ! گلبرگ جان ، خیلی چشم انتظارتون بودم . چرا اینقدر دیر همو دیدیم ؟

من را از خودش جدا می کند و با خنده قطره اشکی که از گونه اش سر خورده بود را پاک می کند.

گلبرگ : ما هم چشم انتظار شما بودیم . خوشحالم از اینکه قبل از مرگم دوباره دیدمتون.

گویا که هیچ کس انتظار این حرف را نداشته باشد . پارسیا با اخم جلو می آید که پانیز دستانش را آرام می کشد . مادر آه سر می دهد و سرش را پایین می اندازد . پدر هم با غمی بزرگ تماشایم می کند.

مهربانو که شوکه شده است کمی خود را جمع و جور می کند و می گوید:

مهربانو : گلبرگ جان این حرفا چیه می زنی عزیزم ؟ تو هنوز باید زندگی کنی ، ازدواج کنی ، سر کار بری و از همه مهم تر تشکیل خانواده بدی . از این حرفا نزن که خدا هم قهرش می گیره . نمی دونی که دلم چه قدر براتون تنگ شده بود . ماشالله ماشالله شیرین، نگاه کن ببین چه قدر بزرگ شده . چه قدر ناز شده!

و انگار که حواس پرتی کرده باشد به سمت پدرم می چرخد و می گوید:

مهربانو : ای خدا ببخشید آقا پرویز من پاک یادم رفت شما هم اینجایی . خیلی خوش اومدین
بفرمایین ! بفرمایین داخل تو رو خدا شرمنده ام نکنین سرپا ایستادین.

همه لبخندی می زنند و با هیجان به سمت خانه راه می افتند.

نفس هایم آرام است . امروز به قدر کافی اکسیژن داشته ام . با لبخند کپسول را به سمت پدر می برم
ومی گویم:

گلبرگ : بابا بیا این کپسول رو بزار تو ماشین . خدا رو شکر من حالم خوبه خوبه!

پدر با شک و دودلی نگاهم می کند و دست آخر با چشم هایی ریزشده می گوید:

پدر : مطمئنی گلبرگ ؟ تازه دو روزه از بیمارستان مرخص شدی.

گلبرگ : نه خود آقای دکتر گفتن که برای هر روزت ۳ بار به مدت ۲ ساعت از کپسول استفاده کنی
کفایت می کنه . تازه من بیشترم استفاده کردم.

پدر خنده ای می کند و می گوید : نیم وجبی رو نگا چه داره فیلسوفانه حرف می زنه . آخه دختر تو رو
چه به این چاخانا ؟

اخم تصنعی می کنم و پاهایم را به روی زمین می کوبم . با لجبازی لب برمی چینم و می گویم:

گلبرگ : نه خیرم باباخان ! ایشون خودشون این حرفو به من زدن . تازشم بهم گفتن در صورت کمبود اکسیژن از شما پول تو جیبی بگیرم همه چی حل می شه.

پدر : آهان یعنی با پول تو جیبی دادن اکسیژن خانوم خانوما تأمین می شه ؟ الله اکبر دختر برو خودتو سیاه کن.

و بعد دسته ی کپسول را می گیرد و به سمت ماشین می کشد و من زمزمه ی زیر لبش را می شنوم و ای کاش که نمی شنیدم پدرم چه مظلومانه و با جگری سوخته رو به خدا می کند و می گوید:

پدر : خدایا بزرگیتو شکر ! اما کاش همه چی با پول تو جیبی حل می شد.

غم ناشیانه به سمت قلبم هجوم می آورد . اشک لجوجانه به سمت چانه هایم راه در پیش می گیرد و من با قلبی پر از گله به آسمان می نگرم.

وارد سالنشان می شوم . با دیدن قاب عکس ها مبهوت آن همه زیبایی هستم که ناگاه بی بی از در یک اتاق بیرون می آید . با دیدن بی بی خاتون مهربان که عصا زنان وارد حیاط می شود و کمر خمیده ای دارد لبخندی می زنم به پهنای دریای دلم . همان دریایی که خیلی وقت است که خشک خشک است و من سعی در دوباره زنده کردن جان گرفته شده اش دارم.

به سمت بی بی پرواز می کنم و در آغوشش پرتاب می شوم.

بی بی : دخترم خوبی ؟ زندگیت خوبه ؟ راضی هستی ؟

گلبرگ : بی بی آخ بی بی . چی بگم از دردهام ، چی بگم از حرف هایی که توی دلم مخفی شون کردم ؟ چی بگم از دنیام که کم کم داره نابود می شه ؟ بی بی خیلی خسته ام خیلی!

بی بی خاتون : دخترم گله نکن ! گله نکن که خدا قهرش می گیره . گله نکن که خدا هم غریبی می کنه . مبادا لب هات به حرفی باز شن که روت رو هم جلوی روی خدا باز کنن ! مبادا وقتی قلبت می لرزه و چشمت پر از اشک می شه دل و ایمانتم بلرزه و اونی بشه که نباید می شد.

بی بی حق می کند و با صدایی که قصد دارد لرزشش لرز به جانم بی اندازد می گوید : هیچی نگو دلبرکم هیچی نگو ! هنوز خیلی وقت هست برای حرف زدن.

گلبرگ : برای شما وقت هست اما برای من نه!

از بی بی به آرامی جدا می شوم و قصد گفتن جمله ای دارم که پدر با خوشحالی بی بی را صدا می زند .

پدر : بی بی خاتون!

بی بی اشک های نریخته اش را با گوشه ی روسری خال خالی اش پاک می کند و با خنده می گوید:

بی بی : پسرم پرویز خوبی مادر به فدات ؟ آخ بیا اینجا که دلم برای اون چشم هات یه ذره شده.

از قدیم رابطه ی بی بی و پدرم خیلی خوب که نه عالی بود . هیچ چیز نمی توانست میان این دو فاصله بی اندازد . بی بی پدرم را همچون فرزندان خویش دوست می داشت و پدر به بی بی همچون مادرش احترام می گذاشت و برای او جان می داد.

پدر با شتاب به سمت بی بی می رود و به روی دستش بوسه می زند.

نمی دانم چه مرگم شده است که اینگونه بی تابی می کنم . دست بر سینه می گذارم و به آرامی از بی بی و پدر دور می شوم . کمی سینه ام را فشار می دهم ، احساس می کنم هر لحظه امکان به صدا در آمدن آژیر خطرش وجود دارد . همان آژیر معروفی که برای کمبود اکسیژن قرارش داده بودم.

از پله های خانه شان بالا می روم و وارد یکی از اتاق های کوچک و نقلی شان می شوم . با دیدن آن همه رنگ و لعاب و ظرف های مسی و قاب عکس های کوچک و بزرگ و گلدان های رنگارنگ به وجد می آیم.

مامان : بیا بشین گلبرگ جان.

در کنار مادر می نشینم که با اخم های مصنوعی و لب های پر از خنده ی حاج محمد ، پدر اهورا رو به رو می شوم.

به والله کم از پدر برایم نداشته و کمتر از پدرم دوستش ندارم . چهره ی مهربان و خوش خنده ای دارد . چشمانی آبی و ریش های جوگندمی دارد و همیشه ی خدا کلاهی بر سر دارد که چهره اش را شبیه به خان های روستایی می کند.

همیشه ی خدا چایی و قندی در مقابلش قرار دارد و کتی از جنس پوست حیوانات به روی دوشش افتاده است.

به آرامی بلند می شوم و به سمتش می روم.

گلبرگ : سلام حاج محمد . ببخشید حواسم امروز زیادی سر جاش نیست.

حاج محمد : سلام دخترم ! بیا اینجا روی ماهتو ببینم من.

مهربانو با خنده و سینی پر از شربت وارد اتاق می شود و می گوید:

مهربانو : حاجی بین چه قدر بزرگ و خانم شده ! ماشالله ماشالله . عین یه تیکه جواهر شده دخترم.

به حاج محمد می رسم و روبوسی مختصری با هم می کنیم و در نهایت اجازه نمی دهد که از کنارش جُم بخورم.

اهورا وارد اتاق می شود و پس از آن بی بی و پدر هم با خوشحالی وارد اتاق می شوند . بی بی در صدر اتاق می نشیند پدر در یک سمتش و مادر نیز در کنار پدر می نشیند . پرسیا و پانیز هم در سمت دیگر بی بی می نشینند.

بی بی : خیلی خوشحال شدم که بعد از این همه مدت دوباره کنار هم جمع شدیم . حاجی اتاق بزرگ رو برای پرویز و خانومش کنار بزار . اتاق شرقی رو برای پرسیا و پانیز . من و گلبرگ هم با هم توی یه اتاق می مونیم.

پرسیا معذرت خواهی کوتاهی می کند و رو به بی بی می گوید:

پرسیا : اگه اجازه بدین گلبرگ پیش ما بمونه . راستش ممکنه شب حالش بد بشه بهتره که پیش ما باشه!

حاج محمد با تعجب به سمت می چرخد و می گوید:

حاج محمد : چرا ؟ مگه اتفاقی برات افتاده دخترم ؟

نمی دانم چه جوابی به حاج محمد بدهم که پدر پیش دستی می کند و می گوید:

پدر : حاجی همون بیماری قدیمی.

حاج محمد با لحن آرام می گوید : یعنی چی ؟ مگه اون بیماری خوب نشد ؟

پدر : نه حاجی!

حاج محمد با اخم رو به پدر می گوید : پرویز بیا بیرون کارت دارم آقا پارسیا شما هم بیا.

مردان به جز اهورا از اتاق خارج می شوند.

بی بی : پانیز جان شما چند وقته ازدواج کردید ؟

پانیز با همان مهربانی همیشگی اش جواب می دهد : تقریبا ۳ ماه شده.

آن قدر صحبت کرده اند که سر درد گرفته ام، با خستگی رو به بی بی می گویم : ببخشید بی بی اما من خیلی خسته ام میشه از حضورتون مرخص شم و برم بخوابم ؟

مهربانو با لبخند به سمت می آید و می گوید : ای خدا ، چه نازم حرف می زنه . بی بی جان شما هم بلند شو برو بخواب مهمونامون خسته ان مثلا تازه مسافرنا!

بی بی نگاهی به ساعت می اندازد و با غر غر شروع به بلند شدن می کند . مادر و پانیز به بی بی کمک می کنند و او را به اتاقش می برند و من می مانم واهورایی که با کنجکاوی نگاهم می کند . خسته و کسل از نگاه کنجکاوش بلند می شوم و می خواهم به کمک مهربانو بروم که می گوید:

اهورا : کجا ؟

گلبرگ : میرم به مادرتون کمک کنم تا جاهامون رو بندازم.

اهورا : شما خسته این لطفا بشینین من می رم.

بدون تعارف می نشینم و به چشمان خندان خیره می شوم.

اهورا : گفتم الان یه ساعت باید با هم چک وچونه بزیم که کی بره وکی نره ! درست مثل قدیما.

گلبرگ : آقا اهورا نه من گلبرگ قدیمم و نه شما اهورای زمان بچگی من هستید البته هنوز مطمئن نیستم که از مسخره کردن من دست برداشته باشین یا نه!

اهورا با غمی که مطمئنم از حرف هایم به او سرایت کرده است می گوید:

اهورا : گلبرگ خانم من هر چی باشم نامرد نیستم . هنوز هم به خاطر دوران بچه گیتون از روتون شرمندم اما بهتون اطمینان می دم هیچ وقت اون کارهامو تکرار نمی کنم .

گلبرگ : آقا اهورا احساس نمی کنید حرفتون یکم زیادی مسخره به نظر میاد ؟ نکنه فکر می کنین هنوز اون قدر بچه این که ممکنه کارهای دوران طفولیتتون رو تکرار کنین . من نیازی به تضمین شما هم ندارم . اون قدر هم بچه نیستم که دوباره در مقابل کارهاتون سکوت کنم و هیچی نگم.

اهورا با دهانی باز من و جبهه گیری ام را تماشا می کند . شاید او هم از دیدن این گلبرگ جدید جا خورده است.

مهربانو وارد اتاق می شود و رو به من می گوید : گلبرگ جان بیا بریم جاتو انداختم . اهورا مادر تو هم دهن مَهنتو جمع کن مادر ! عین اون بچه فلج ها شدی.

و خنده ای سر می دهد . با سرعت از اتاق خارج می شوم و به این عذاب وجدانی که ناگاه گریبان گیرم شده است توجهی نمی کنم و در پاسخ به سوالات گوناگون قلبم با تحکم پاسخ می دهم.

گلبرگ : حقش بود!

و سرکوب می کنم فریاد های حق گریانه ی قلبم را!

"ساکت شو قلبم ! ساکت شو قلب جان ! تو خیلی وقت است که حق نظر دادن نداری ... تو را من خیلی وقت هاست که در گورستان قلبم دفن کرده ام"

"شده هعی گم بشوی در خودتُ دم نرنی ؟

من غریبانه ترین حالت دَردم به خدا"

پانیز : گلبرگ جان ! عزیزم بیدار نمی شی ؟

لای چشم هایم را باز می کنم . پانیز با یک سینی صبحانه بالای سرم ایستاده است.

پانیز : دختر خانم می دونی ساعت چنده ؟ ساعت ۱۱ صبحه ! همه بیدار شدن دارن آماده میشن که برن گشت و گذار ؛ ولی منتظر تو هستن . بلند شو عزیزم.

آرام از جا بلند می شوم و لبخندی از سر آرامش می زنم . بوی نان تازه ، بوی خیس گل و گیاه ، بوی باران و بوی برنج دم کشیده عجیب حالم را خوب می کند.

اما طولی نمی کشد که با دیدن کپسول اکسیژن که در کنار دیوار قرار دارد رنگ از رخسارم می پرد و با اندوه به پانیز خیره می شوم.

پانیز که رد نگاهم را دنبال کرده بود با لبخند دستی به سرم می کشد و می گوید:

پانیز : می دونم سختته اما تحمل کن عزیزم . تحمل کن تا بتونیم همه با هم بیماریت رو شکست بدیم.

آرام از جا بلند می شوم و به سمت پنجره های اتاق می روم.

گلبرگ : تو هم انگار حرف های امیدبخش دیگران رو باور کردی ؟ پانیز بیماری من یه نوع سرطان نیست . بیماری من سرماخوردگی نیست که درست بشه . این بیماری هیچ وقت از من جدا نمیشه ... تا روز مرگم همراهمه!

همراه پانیذ وارد حال بزرگ خانه می‌شویم و من پنجره را باز می‌کنم . حرفم با دیدن اهورا دم حوض نصفه می‌ماند . اهورا با دیدنم سریع بر می‌خیزد و به سمتم می‌آید . نفس عمیقی می‌کشم و اکسیژن را با لذت به ریه‌هایم می‌فرستم.

تمیزی هوا را به شدت احساس می‌کنم و هیچ چیز لذت بخش تر از همین هوای پاک برای یک آدم نیازمند نیست ، آن هم چه نیازی ! نیاز به اکسیژن.

اهورا : صبحتون به خیر بانو!

پشت چشمی نازک می‌کنم و به سمت پانیذ حرکت می‌کنم.

گلبرگ : من بانو نیستم اسم دارم ، اسمم گلبرگه!

اهورا از پنجره آویزان می‌شود و همانند بچه‌های تخس و شیطان چشمانش را چپ و راست می‌کند و می‌گوید:

اهورا : اما من بانو رو ترجیح می‌دم.

پانیذ : آقا اهورا شما پارسیا رو ندیدین ؟

اهورا : گمون کنم بهم گفت که بهتون نگم که رفته بالای درخت تا نارنج بچینه . البته گمون کنم.

نمی دانم چرا از حرف هایش خنده ام نمی گیرد ؟ شاید آن قدر حرف هایش در نظرم شیرین نباشد که کمی هم که شده از تلخی دلم را بزند و من را به وجد بیاورد.

پانیز با عصبانیت بلند و می شود و با غر غر می گوید:

پانیز : همینم مونده بود که آقا از درخت بالا بره . الان بیوفته کمرش از وسط نصف بشه که نمی گه من بالای درخت بودم می گه رفته بودم کوه هیمالیا واسه ی تو گوجه سبز جمع کنم . فکر می کنه خیلی جوونه ؟ پیر مردی شده واسه خودش...

از اتاق خارج می شود و دیگر صدایش را نمی شنوم . با خستگی که گمان کنم ناشی از خواب زیاد است برای خود لقمه می گیرم و کم کم می خورم.

اهورا : بانو ؟

لقمه در گلویم گیر می کند . با عصبانیت جرعه ای از چای را می نوشم و با هر زور و زحمتی که شده لقمه را از گلویم پایین می فرستم.

گلبرگ : آقا اهورا ترسیدم یهو این شکلی صدام کردید . نمی گید می افتم سخته می کنم ؟

اهورا لبخندی می زند و خدا نکنه ی آرامی می گوید و سپس با انرژی ادامه می دهد : من سه تا عذر خواهی به شما بدهکارم . اول برای اینکه دیشب توی ماشین از نگاهم آزرده خاطر شدین دوم برای رفتار و حرف های دیشبم و سومم به خاطر تمام اتفاقاتی که من برای شما توی دوران کودکتون رقم زدم و خوب خیلی هم بابتش پشیمونم و یادم می آد اون روزهای...

لقمه ی بعدیم چه باشد خدا را خوش می آید ؟ مثلا کره و مربای نارنج ؟ یا نیمرو و گوجه های سرخ شده در کنارش ؟ یا این گوجه و خیار های شور به همراه پنیر تبریزی شورتر ؟ یا مثلا مربای هویج ، مربای توت فرنگی یا...

آنقدر در سینی چیزهای خوشمزه گذاشته اند که نمی دانم کدام را با کدام بخورم.

راستی اهورا چه می گوید ؟ حرف می زند ؟ دهانش که تکان می خورد اما من گمان می کنم نمی شنوم.

این اهورا را بی خیال ! درد سینه ام چرا بیشتر و بیشتر می شود ؟ چرا احساس می کنم نفس کم آورده ام و چشم هایم هر لحظه میل بیشتری به خواب دارند ؟

از دست نایزک و نایزه های درون شش هایم دل گیرم ! با این هوای تازه که دیگر آن کپسول اکسیژن مسخره نباید به کارم بیاید . چرا من باید محتاج آن کپسول باشم و آن کپسول محتاج من نباشد ؟

به کپسول نگاهی می اندازم و با گیجی تمام می گویم:

گلبرگ : مسخره ی احمق . مسخره است واقعا...خیلی مسخره.

می خندم و تکرار می کنم:

گلبرگ : مخسره ؟ مخسره...

و بعد انگار که چیز جالبی به ذهنم رسیده باشد رو به اهورا می کنم و بی توجه به چشم های وحشت زده اش می گویم:

گلبرگ : این کپسول خیلی احمقه اهورا ! می دونی چرا ؟ چون همش می خواد به من بچسبه . همش می خواد من التماسش کنم و بهش بگم تو رو خدا بیا سمتم من بهت نیاز دارم.

از جا بلند می شوم و به چرخش تصاویر خانه هم بهایی نمی دهم . لب هایم خشک شده و کف دستم مداوم عرق می کند.

گلبرگ : اهورا به نظرت من خیلی بدبخت به نظر میام ؟ رفتارم خیلی بد شده ؟ آخه پارسيا همش سرم داد می زنه ، مامان تا منو می بینه می زنه زیر گریه و بابا هم با غصه به چشم هام نگاه می کنه .

نزدیک اهورا می شوم و می ایستم.

گلبرگ : اهورا اگه من بمیرم بابام دق نکنه ؟ مامان چی میشه ؟ لابد سخته می کنه نه ؟ پارسيا چی ؟ خوشحال می شه ؟ من دوست داشتم بچه اشون رو ببینم.

اهورا فریاد می زند و رو به جمعی که نمی بینم می گوید:

اهورا : تو رو خدا بیایید اینجا . آقا پرویز ، شیرین خانم ، حاج بابا . بیایید اینجا گلبرگ اصلا حالش خوب نیست . پارسیا...

دستانم را به روی گوشم می گذارم و ناله می کنم:

گلبرگ : داد زن ! نه نه داد زن . صدات توی گل بدنم داره پیچ می خوره...

جلو می آیم . راه رفتنم ، چرت و پرت به هم بافتنم هیچ دست خودم نیست . می خواهم به دیوار تکیه دهم که پاهایم می لرزد و من زودتر از آن چه پیش بینی کرده بودم سقوط می کنم و تنها چیزی که می شنوم صدای فریاد پارسیا است و بس!

کاش قلبم درد تنهایی نداشت

چهره ام هرگز پریشانی نداشت

برگ های آخر تقویم عشق

حرفی از یک روز بارانی نداشت

کاش می شد راه سرد عشق را

بی اختیار پیمود و قربانی نداشت

آرام چشم باز می کنم . سر درد از همین ابتدا گریبان گیرم می شود . آهی می کشم و دستم را بالا می آورم و به روی سرم می گذارم .

به اطراف نگاه می کنم ، شباهتی به بیمارستان که ندارد . گمان می کنم خانه ی خودمان است!

اما خانه ی ما که گلدان های رنگی رنگی نداشت ؟ خانه ی ما که طاقچه و پشتی نداشت ؟

به رو به رو خیره می شوم . پنجره ای باز است و برگ های یک درخت که گمان می کنم پرتغال باشد به داخل اتاق کشیده شده است . منظره ی بی نهایت زیبایی است . تا به حال درختی را ندیده بودم که شاخه هایش داخل یک اتاق باشد.

سر می چرخانم و می خواهم کسی را صدا بزنم که مادر را در کنارم می بینم . لبخندی به لب دارد و با غمی که در چشمانش است من را می نگرد . در کنارش یک زن ایستاده است ؛ کمی فکر می کنم و ناگاه به یاد می آورم . او مهربانوست و اینجا شیراز است . این اتاق ، اتاق من و پارسیا و پانیز است و آن درخت ، درخت پرتغال نیست ، درخت نارنج است.

مهربانو می نشیند و دست مادر را در دست می گیرد.

مهربانو : خدا رو شکر که حالش هم خوبه شیرین جان ! دیگه نگران چی هستی ؟

مادر باز هم هق هق می کند ، باز هم اشک می ریزد و من باز هم تماشاگر اشک هایش هستم .
مهربانو سر مادر را در آغوش می گیرد و شروع به زمزمه کردن در کنار گوشش می کند.

چشم از آن دو می گیرم . دیدن اشک های مادرم را دوست ندارم ؛ من آن درخت نارنج را که برگ
هایش داخل اتاق بی بی قرار دارد را دوست دارم.

کمی بعد مادر آرام می گیرد.

مهربانو : میرم آقا پرویز رو صدا کنم . بنده خدا خیلی نگران بودن!

مهربانو می رود و من می مانم و مادری که چشم هایش لباب از اشک است.

ماسک را از دهانم جدا می کنم و می خواهم حرف بزنم که مادر با خشونت ماسک را به روی دهانم
می گذارد.

مادر : نکن ! چرا هعی راه به راه این ماسک رو از صورتت جدا می کنی ؟ می دونی به خاطر همین
ماسک و اکسیژن توش به این حال گرفتار شدی ؟

مادر قصد سرزنش دارد که کسی در اتاق را می زند و پس از کسب اجازه وارد اتاق می شود . پسری
با قد بلند ، چشم و ابرو مشکی ، بینی شکسته اما مردانه و لبانی کوچک وارد اتاق می شود.

کیف چرمی در دست دارد و با مهربانی نگاهم می کند . از مادر عذر خواهی می کند و در نزدیک ترین نقطه در کنارم می نشیند.

پسر : سلام گلبرگ جان ! خوبی ؟

گلبرگ جان ؟

پسر : من دکتر امیرعلی خیرخواه هستم . یادت می آد چرا اینجا هستی ؟

مگر مهم است به یاد آوردن خاطرات نه چندان جذاب تا زمانی که فرشته ای همچون تو در مقابلم نشسته است ؟

به ردیف دندان های تمیزش خیره می شوم . زیباست و شاید بهتر است بگویم خیره کننده!

به شان های کشیده و ته ریش مرتبش می نگرم و در دل به این خلقت خداوند آفرین می گویم.

به راستی نامش چه قدر برازنده اش است . امیرعلی ؟

گمان می کنم در یک نگاه عاشقش شده باشم!

اهورا : جناب دکتر بیا اینور بابا . شما مثلاً می خواستی هوش و حواسشو بسنجی زدی بدتر داغونش کردی که.

امیرعلی خنده ی مردانه ای می کند و اهورا ادامه می دهد:

اهورا : این گلبرگ خانم از منم سالم تره . این ناز و اداهشو نگاه نکن . اینا همه فیلمشه . اون اوایل منم که دیده بود همینطور خودشو به غش کردن می زد . اصولاً گلبرگ خانم با مرد های جا افتاده و پخته بیشتر حال می کنه تا پس... .

و حرفش با پس گردنی که پارسیا نثارش می کند نصفه می ماند.

پارسیا : من هنوز نمردم که داری این خُزعلاتو به خواهرم نسبت می دیاا ! حواست هست که ؟

می خواهم از دفاع کردن پارسیا لبخند بزنم که با اخم های دَرهمش رو به رو می شوم .
آنقدرخشمگینانه نگاهم می کند که لبخند به روی لبم می ماسد.

امیرعلی : گلبرگ جان یادته دیروز صبح چی شد که بی هوش شدی ؟

فکر می کنم . اما تمرکز ندارم . با آن اخم های درهم پارسیا ، نگاه گریان مادر و نگاه سرزنشگر اهورا مگر جایی هم برای تمرکز باقی می ماند ؟

ملتمسانه به امیرعلی نگاه می کنم . گویا متوجه منظورم می شود که رو به همه با لحنی شرمنده می گوید:

امیرعلی : از همگی عذر می خوام اما اگه میشه من چند دقیقه ای رو با گلبرگ خانوم تنها باشم . بازم عذر می خوام خانم زمانی.

همه با اندکی تأخیر از اتاق خارج می شوند و من می مانم و امیرعلی.

امیرعلی : اگه اشکالی نداره من ماسک رو از دهانتون بر می دارم . هر موقع احساس کردید که نمی تونید نفس بکشید اشاره کنید تا ماسکو بهتون بدم.

ماسک را به آرامی از دهانم جدا می کند و منتظر نگاهم می کند . کمی سرفه می کنم تا تَن صدایم بهتر شود.

گلبرگ : دقیق یادم نمیاد چه اتفاقی افتاد.

امیرعلی : هر چی که یادتونه رو بگید.

گلبرگ : صبح که از خواب بیدار شدم پانیذ بالا سرم بود ، برای من صبحانه آورده بود . داشتم می خوردمش که کم کم احساس گیجی کردم.

امیرعلی : خب پس خدا رو شکر به یاد دارید که چی شد . گلبرگ خانوم حالا آگه ازتون یه سوال
بپرسم ناراحت نمی شید ؟

گلبرگ : نه بفرمایید.

امیرعلی : از کی متوجه شدید این بیماری رو دارید ؟

گلبرگ : حدودا از ۵ یا ۶ سالگیم.

امیرعلی : چطور متوجه شدید ؟

گلبرگ : یادمه اون موقع داشتم مثل همیشه توی حیاط خونمون بازی می کردم و بالا و پایین می
پریدم . یادم نمیاد به چه دلیل اما از درخت که بالا رفتم با جیغ و داد کردن های یه گربه ترسیدم و از
درخت افتادم پایین . اون موقع احساس بدی نمی کردم یعنی فکر می کردم حالم خوبه اما یه مدت
بعد کم کم سرگیجه و حالت تهوع گرفتم . احساس خفگی بهم دست می داد، وقتی با بابا و مامان
رفتیم بیمارستان اونجا بعد از کلی آزمایش و بستری شدن بیماریمو تشخیص دادن.

امیرعلی با تأسف و نگاهی ترحم آمیز می گوید:

امیرعلی : یعنی این بیماری از بچگی همراحتون بوده ؟

سری به معنای بله تکان می دهم و سعی می کنم بنشینم.

امیرعلی : کمک می خواهید ؟

با تمام خستگی که در جانم رخنه کرده است می نشینم و سعی می کنم به پشتی پشت سرم تکیه کنم.

امیرعلی : راستش من از پارسیا به حرفایی شنیدم . می خواستم در موردش باهاتون صحبت کنم.

کم کم آن حالت سرگیجه به سراغم می آید و سردرد گریبان گیرم می شود.

امیرعلی : پارسیا پیش من گله کرد و گفت که جدیداً اخلاقتون فرق کرده . می گفت که خیلی زود از کوره در می رید و نسبت به آقا اهورا یکم خشن و تند برخورد می کنید . من می خواستم بدونم که این تند خویی های شما استثنائاً ربطی به موضوع بیماریتون نداره که ؟

چه سوال مسخره و در عین حال سختی پرسیده بود ! چه جوابی باید به او می داد ؟ می گفتم که این روزها تندخو شده ام چون امیدی به زندگانی ام ندارم ؟ می گفتم همه حتی پدر و مادرم هم از من قطع امید کرده اند و هیچ کس گمان نمی کند که بیشتر از ۲ ماه بتوانم دوام بیاورم ؟

گاه زندگانی سخت می شود ؛ سخت که نه ! عذاب آور می شود . گاه زندگانی عجیب از تو و حضورت گله و شکایت می کند و دستش را به هر جایی بند می کند تا شده دقیقه به دقیقه ی زندگیت را رنج بکشی.

گاه زندگانی هایمان عجیب درد آور می شوند!

امیرعلی : دوست ندارین جوابمو بدین ؟

آن خوی خشن و سنگلدم بالا می زند . تلخ می شوم همانند زندگی ام . همانند نفس هایم که این روزها کمتر دلشان برایم تنگ می شود.

گلبرگ : آقای خیرخواه شما روانشناس هستید ؟

امیرعلی کمی جا می خورد اما با لبخند جواب می دهد:

امیرعلی : روانشناس که نه ! اما متخصص مغز و اعصابم.

گلبرگ : میشه ازتون یه درخواستی بکنم ؟

امیرعلی : بله ! چرا که نه ؟

گلبرگ : لطفا سعی کنید توی تخصص خودتون فعالیت کنید . جناب خیرخواه به همه ی آدمها به چشم بیمار تون نگاه نکنید . من بیمار شما نیستم و شما هم دکتر من نیستید . اصلاً چرا دارید سعی می کنید خودتونو جای یه روانشناس جا بزیند و درد های منو بشکافید ؟ عوض اینکه بشینید اینجا و تلاش کنید که یه روانشناس باشید و کمی از دردهای منو کم کنید برید بیرون و به پارسیا بگید من

هیچ نیازی به دکتر ندارم ! فقط می خوام تنها باشم . این بیشترین لطفیه که می تونید در حق من بکنید.

گویا حرف هایم به مزاجش خوش نمی آید . با غم و ناراحتی می خواهد لب به سخن بگشاید که سریعتر پیش قدم می شوم و می گویم:

گلبرگ : لطفا ماسکم رو بدید . اگه می خواستید تخمین بزنید که چه قدر بدون اکسیژن دَوم می آرم بهتره از خودم می پرسیدید . حداقلش ۳۰ الی ۴۰ دقیقه است.

امیرعلی ماسک را به طرفم می گیرد . به آرامی ماسک را از او می گیرم و به روی دهانم قرار می دم.

دَم ؛ بازدم...

آری حال کمی بهترم . حال شاید بتوانم کمی که شده از آن خوی خَشَنَم بکاهم.

امیرعلی کیفش را جمع می کند و می ایستد . با گام های بلند به سمت در می رود و قبل از خروج رو به من می گوید:

امیرعلی : خانم زمانی حق با شماست ! من یه روانشناس نیستم اما یه دکترم . تمام تلاشم رو می کنم که حال افراد رو خوب کنم حتی شده با یه لبخند . شاید شما فکر کنید که نیازی به یه روانشناس ندارید اما من این نیاز رو از توی چشمتون خوندم.

خانم زمانی بهتره به همه ی کسانی که دور و برتون هستن به چشم یه آدم پلید و سوءاستفاده گر نگاه نکنید سعی کنید دیدتون رو نسبت به خیلی چیزا تغییر بدید چون مطمئن باشید همه ی آدمای عین هم نیستن . با اجازه.

حرفایش حق بود ؛ راست بود . قلبم را به درد می آورد این حرف های حق!

من بد شده بودم و این را هیچ دوست نداشتم . وجدانم ، آن تکیه ی قلبم که خیلی وقت ها به او وجدان می گفتم بیدار شده بود و خودش را به در و دیوار می کوبید.

التماس می کرد که به دنبال امیر علی بروم و از او تمنا کنم که بر گردد . که کمی من را درک کند و این بد بودنم را ببخشد.

به یاد ندارم تا کنون این چنین کسی را از خودم رانده باشم و حال از روی خودم ، وجودم و حتی از روی این کپسول اکسیژن لعنتی هم بسیار پشیمانم.

ماسک را از دهانم جدا می کنم و با شتاب بر می خیزم . از پنجره به حیاط نگاه می کنم و امیرعلی را در حال خداحافظی با اهورا و پارسیا می بینم.

نفس عمیقی می کشم و با سرعت از اتاق خارج می شوم . بی بی و مهربانو با دیدنم به دستشان می زنند و مادرم با فریاد می گوید:

مادر : گلبرگ جان ! مادر تو حالت خوب نیست نباید بدوی...

از اتاق خارج می شوم و با دو طول سالن را طی می کنم . وارد حیاط می شوم و می خواهم صدایش کنم که پایم به تکه سنگی گیر می کند و در کسری از ثانیه به روی زمین می افتم . با شدت به زمین می خورم و کف دستانم به روی زمین ساییده می شود. درد زانو و دست هایم باعث ریزش اشک هایم می شود.

پارسیا : هیچ معلوم هست داری چیکار می کنی ؟

با کمک پارسیا از زمین بلند می شوم و گرد و خاک نشسته روی لباس هایم را تکان می دهم . به کف دستم نگاه می اندازم ، خراشیده شده و تکه های سنگ به رویش افتاده است.

پارسیا : گلبرگ هیچ معلومه این روزا چت شده ؟ چیکار داری می کنی با خودت ؟

گیج شده ام . با منگی سنگ ها را از روی دستم جدا می کنم و به شلوار پاره شده ام نگاه می کنم.

پارسیا : من فکر کردم اگه بیارمت اینجا حالت بهتر می شه ، دیگه از اون بی حالی و کسلی در می آی ولی از وقتی اومدیم داری واس خودت و دیگران دردرس درست می کنی.

چانه ام می لرزد و در دل ناله می کنم " من فقط اومده بودم برای عذرخواهی "

پارسیا : فکر کردی با این کارات دل کسی به حالت می سوزه ؟ یا نه نکنه می خوای خودتو به گشتن بدی ؟

اهورا : پارسیا فکر کنم...

پارسیا با تحکم و خشم می گوید : اهورا چند لحظه مهلت بده.

تمام سعیم را می کنم که نشکنم ، که نبارم ، که کسی قطره های اشکم را نبیند.

برادرم است ؛ تاج سرم است اما گویا او هم از این سر و افکارات خام و نپخته ی درونش به ستوه آمده است ، گویا این روزها دل برادرم را نیز زده ام.

پارسیا : همه رو خسته کردی گلبرگ کی می خوای دست از این کارهای بچه گونت برداری ؟ خسته شدم از بس جلو این و اون از رفتار بی ادبانه و گستاخانه ی تو خجالت زده شدم و هزار بار دلا و راست شدم تا تو رو ببخشن.

من تمام تمام سعیم را کردم اما نشد . در مبارزه ی من و اشک هایم ؛ باز هم این اشک ها بودند که برنده ی میدان شدند و راه خود را در پیش گرفته اند.

سرم را تا می توانم در گریبان می برم ، تا می توانم خودخوری می کنم و حرف هایم را در گلویم خفه می کنم.

امیرعلی : پارسیا داداش بسه . به اندازه ی کافی سرزنشش کردی.

آبرویم ، ریخته شد!

نفس هایم ، منقطع شد!

من ، شکستم!

پارسیا : آخه امیرعلی تو ک....

امیرعلی : بهت که گفتم فعلاً کاری بهش نداشته باش . بی بی خاتون و مهربانو و مامانش دارن نگاه می کنن از اینورم که من و اهورا هستیم ، فکر کنم جز شکستن غرورش کار دیگه ای نکرده باشی . سرزنش کردن فعلاً فایده ای نداره . در ضمن خودت که شرایطشو بهتر می دونی.

همانند کودک بی پناهی شدم که از برای خودم اشک می ریزم.

"من تنها برای عذرخواهی آمده بودم نه سرزنش شنیدن"

گلبرگ : آقای خیرخواه ؟

سرم پایین است اما سنگینی نگاهش بدجور اذیتم می کند.

گلبرگ : من اومده بودم برای معذرت خواهی . متأسفم که این طوری شد.

امیرعلی : ایرادی نداره بنده درکتون می کنم . پارسیا جان اگه می شه چند لحظه بیا دم در کارت دارم . خانم زمانی بنده هم توی یه وقت بهتر دوباره مزاحمتون میشم . با اجازه!

امیرعلی و پارسیا می روند و من می مانم با قلبی شکسته و سری خجالت زده.

اهورا : بزار کمکت کنم.

به کمک اهورا دست هایم را می شورم و شوارم را تمیز می کنم.

اهورا : می رم برات آب بیارم . تو هم بیا روی این فرش بشین و پاهاتو دراز کن.

اهورا می رود و من به این فکر می کنم که آیا باید از دست پارسیا و آن حرف زدنش دلگیر باشم یا نه ؟

احساس سرگیجه امانم را می بُرد . پلک هایم دوباره سنگین می شوند . متوجه می شوم که باز هم این دویدن کار دستم داده است . می خواهم اهورا را صدا بزنم که او را با کپسول اکسیژن و جعبه ی کمک های اولیه می بینم.

لبخندی به حواس جمعش می زنم و ماسک را با تشکری آرام از او می گیرم . ماسک که به روی دهانم قرار می گیرد نفس هایم آرام و بهتر می شود و دیگر خبری از آن سرگیجه ی نامعلوم و مبهم نیست .

اهورا : می خوام شلوار تو بدم بالا تا زخمتو نگاه کنم عیبی که نداره ؟

مخالفتی نمی کنم . شلوارم را بالا می دهد ، با دیدن زخم نه چندان عمیق چشم می بندم و سعی می کنم تصویر نه چندان خوشایند زخم را از یاد ببرم.

اهورا : خدا رو شکر نیازی به پانسمان و بتادین نیست. چسب زخم کفایت می کنه.

با قرار گرفتن چسب زخم به روی پایم چشم باز می کنم . اهورا به آرامی چسب زخم دوم را باز می کند و در حال بررسی مکان مناسب برای زدنش است.

اهورا : پارسیا این روزا حالش زیاد خوب نیست ، اگه زود به زود عصبانی می شه دست خودش نیست . یکم نگرانه ! درک می کنی که ؟

سکوت می کنم تا گمان کند با حرفش راضی هستم اما این روزها قلبم بدجور از دست تک برادرم گرفته است.

هرچند عصبانیتش به حق بوده باشد اما من قلبم این چیزها را نمی فهمد ! قلب من تنها محبت می خواست و می خواهد، نه سرزنش و پرخاش!

اهورا : امروز صبح حاج محمد و آقا پرویز با هم رفتن دُکان . قرار شد قبل غروب برن وسیله بخرن تا با هم بریم گردش!

همون گردشی که سرکار خانم کنسلش کردین.

کارش که تمام می شود . شلوارم را بالا می کشم و منتظر بقیه ی حرفش می شوم.

اهورا : گلبرگ می خواستم یه چیزی بهت بگم البته اگه ناراحت نمی شی.

سکوت می کنم . این روزها حرف هایم را قورت می دهم شاید که کسی بشنودشان ! آن قدر دل شکستگی هایم را بلند فریاد می زدم که کسی آن ها را نمی شنید با خود فکر کردم و گفتم شاید بهتر باشد آن ها را در گلویک خفه کنم ! تا شاید کسی اندکی هم حواسش پی من باشد.

اهورا با فاصله کنارم می نشیند و لیوان شربتی را به دستم می دهد . شربت بیدمشک!

اهورا : وقتی داشتی به امیرعلی از گذشته ها می گفتی راستش با عرض پوزش صداتو شنیدم . گلبرگ ، اونجایی که گفتی بالای درخت بودی و از سر و صدای گربه ها ترسیدی و افتادی پایین چرا دروغ گفتی ؟ چرا نگفتی که من...

ماسک را بر می دارم و آرام می گویم:

گلبرگ : نمی خواستم نبش قبر کنم.

اهورا با غمی که در صدایش مشخص است می گوید:

اهورا : اینکه گناه منو بندازی گردن یه گربه نبش قبره ؟ گلبرگ من ... راستش من ... خیلی بهت بدهکارم ! خیلی . حتی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی.

کمی از شربت را مزه مزه می کنم . شیرین است و این شیرینی حالم را کمی هم که شده بهتر می کند .

گلبرگ : آقا اهورا من گذشتم ! من خیلی وقته که از گذشته ها گذشتم و نمی خوام که با یادآوری خاطرات خودمو عذاب بدم.

اهورا : ولی شما به هیچ کس نگفتید که من اون کارها رو...

میان حرفش می پرم و با کلافگی می گویم:

گلبرگ : من فراموش کردم آقا اهورا شما هم بهتره فراموش کنید.

فراموش کردم اما هیچ گاه نخواهم بخشیدت!

اهورا : اما من نمی خوام فراموش کنم . می فهمی ؟

با صدای در و ورود پانیذ و پارسیا حرفش را می خورد و با عصبانیت دستی میان موهایش می کند و با گفتن " لعنتی " از جا بلند می شود.

پانیز : یا خدا ! تو چرا این ریختی هستی گلبرگ ؟

اهورا نفس عمیقی می کشد از جایش بلند می شود و با گفتن " من هیچ چیز رو فراموش نمی کنم " از من دور می شود.

من هم فراموش نمی کنم اما برای تسلی دادن به دل و جان خودم هم که شده باید دروغ بگویم!

سهراب جان!

حال همه ی ما خوب است.

اما تو باور نکن !

از وقتی سوار بر ماشین شده ایم، پانیز حتی کلامی با پارسیا صحبت نکرده است و این من را کمی نگران می کند.

گوشی ام را برمی دارم و شروع به اس ام اس دادن به پانیز می کنم.

گلبرگ : پانیز خواهی ! این کارا چیه می کنی ؟ می خواهی دل برادرمو بشکنی ؟ گناه داره به خدا.

کمی بعد صدای جیرینگ از گوشی پانیز بلند می شود و پیامی از پانیز به من فرستاده می شود.

پانیز : گلبرگ بسه خواهشاً . پارسیا باید بفهمه رفتارش بد بوده یا نه ؟ تا کی می خوای همش جلوش کوتاه بیای ؟

گلبرگ : پانیز ببخشید که اینو می گم اما این یه مسئله بین من و پارسیا است تو چرا خودتو قاطیش می کنی ؟ اصلاً درسته که وقتی یه مشکل بین تو و پارسیا پیش می اد من پیام و دخالت کنم ؟

پانیز : دست شما درد نکنه یعنی من الان فوضول رابطه ی تو و داداشت شدم ؟ واقعا دستت درد نکنه گلبرگ خانم.

پارسیا ماشین را در کنار مغازه ای پارک می کند و از ماشین بیرون می رود . سریع به سمت جلو متمایل می شوم و می گویم:

گلبرگ : این حرفا چیه میزنی پانیز جان ؟ آخه من کی گفتم تو فوضولی ؟ من فقط به خاطر خودت و پارسیا می گم . من دو سه روز دیگه میمیرم اون وقت حسرت همین لحظه ها می مونه رو دلتا.

پانیز همانند فخر به سمت عقب می چرخد و تو دهنی آرامی نثارم می کند.

پانیز : اینو زدم تا یادت باشه دیگه از این چرت و پرتا تحویل من ندی ! پارسیا هم حقشه . بزار یکم بکشه تا حالش جا بیاد و بفهمه که نباید جلوی آقای خیرخواه و اهورا با تو اون شکلی حرف می زده ناسلامتی خواهرشی . لطفا در این یه مورد اصلا باهام بحث نکن.

شاید حق با پانیز باشد . بعد از اینکه پارسیا سوار ماشین می شود و حرکت می کند هیچ کدامان حرفی نمی زنیم و من در دل هزاران بار به خودم لعنت می فرستم که چرا سوار ماشین پارسیا شدم.

پس از ۱ ساعت و آندی به مکان مورد نظر می رسیم . با دیدن آن همه زیبایی طبیعت اطرافمان با شور و هیجان جیغ می زنم که پانیز هم همراهی ام می کند.

پانیز : وای نگاه کن گلبرگ اینجا چه قدر خوشگله!

دشت سرسبز و زیبایی است ، درختان سیب که هر کدام در گوشه و کناری از دشت هستند ، جوی پر آبی که از کوه کوچک اما زیبایی شرشر می کند . پرندگان که با صدای خوش می نوازند و هر یک به گوشه ای پرواز می کنند آن چنان حیرت بر انگیز است که لحظه ای تمامی غم هایم را از یاد می برم.

پدر : حاجی نگفته بودی همچین جاهایی هم توی شیراز پیدا می شه.

حاج محمد : آقا پرویز از قدیم گفتن شنیدن کی بُد مانند دیدن ؟ درست نمی گم بی بی ؟

بی بی عصا زنان از ماشین پیاده می شود و با لبخند ذکر می گوید . به سمت بی بی می روم و به او کمک می کنم تا به روی زیراندازی که اهورا آن را پهن کرده بود بنشیند.

اهورا : آقا پرویز حالا شما بگو اینجا بهتره یا اون تهران شما ؟

پدر : والا چی بگم ؟ هر کدوم یه خوبی داره دیگه.

بحثشان بالا می گیرد و هر کدام شروع می کنند از شهر خود تعریف کردن.

بی بی : گلبرگ جان مادر برو از اهورا اون قرص های منو بگیر که سرم یکم گیج می ره.

گلبرگ : چشم بی بی.

می خواهم به سمت اهورا بروم که با دیدن پانیذ که با خشم در حال پچ پچ کردن با پارسیا است و پارسیا با سری افکنده تنها به حرف هایش گوش می کند لبخندی به لب میزنم ، مطمئن هستم تا چند دقیقه ی دیگر آشتی می کنند.

به اهورا می رسم و می گویم:

گلبرگ : آقا اهورا قرص های بی بی رو می شه بدین بی زحمت.

اهورا با شنیدن این حرف به پیشانی خود می کوبد و می گوید:

اهورا : آخ آخ گلبرگ خانم پاک یادم رفت قرص های بی بی رو بیارم.

و با گفتن این حرف با سرعت به سمت مهربانو می دود و ماجرای فراموشی اش را برای او تعریف می کند.

پوفی می کشم و به سمت پدر می روم.

گلبرگ : بابا اگه می شه سوئیچ ماشینتون رو بدین تا من برم این دور و اطراف ببینم می تونم قرص های بی بی رو پیدا کنم.

پدر : مگه قرص های بی بی رو نیاوردین ؟

اهورا : من جا گذاشتمشون آقا پرویز . حالا چی کار کنیم ؟

حاج محمد : کاری نداره منو آقا پرویز می ریم این نزدیکا پیدا می کنیم و بر می گردیم . گلبرگ جان بابا شما نمی خواد بری . راه چاله و چوله زیاد داره خوب نیست شما بری.

لب بر می چینم و به سمت بی بی می روم . آرام در کنارش می نشینم و به چهره ی رنگ پریده اش نگاه می کنم.

گلبرگ : بی بی خوبی ؟

بی بی سری تکان می دهد و چشم هایش را می بندد و ذکر می گوید . مادر و مهربانو نیز به کنار بی بی می آیند و شروع به صحبت کردن با بی بی می کنند تا حواسش را پرت کنند.

پس از رفتن پدر و حاج محمد اهورا با اخم از تپه ای که به روی آن هستم پایین می رود و تنها همین جمله را به لب می آورد.

اهورا : من می رم یکم بگردم اگه با من کاری داشتین به تلفنم زنگ بزنین.

پارسیا و پانیز بعد از چند دقیقه می آیند . به روی لب های پارسیا که لبخند نشسته است ، امیدوارم در دلشان هم لبخند صلح بر پا باشد.

پانیز : پس بقیه کجان ؟

خلاصه ی کوتاهی از وقایع نه چندان حیرت بر انگیز برایشان تعریف می کنم . پانیز و پارسیا مقابل بی بی می نشینند و می گویند:

پارسیا : بی بی خاتون حالتون خوبه ؟

بی بی : شکر بد نیستم پسر ! تو چی ، تو خوبی ؟

همه به بی حواسی بی بی می خندیم و خود بی بی هم که تازه متوجه حواس پرتی اش شده لبخندی می زند و سری به نشانه ی تأسف برای پارسیا تکان می دهد.

بی بی : ببین چه جوری حواس منو پرت می کنیا . از دست شما جوون ها.

پارسیا با خنده می گوید : بی بی تقصیر من چیه ؟ شما خودتون حواستون معلوم نیست کجاست .
زمان حاج میرزا که این شکلی نبودید معلوم نیست شاید الان دلتون هوایی شده باش... .

بی بی با خنده کیفش را بر می دارد و بر سر پارسیا می کوبد و نمی گذارد جمله اش را تمام کند.

بی بی : ذلیل بشی بچه با این حرف زدنت.

همه می خندند و به مشاجره ی بین بی بی و پارسیا چشم می دوزند .

مهربانو : کاش اهورا نمی رفت . نگران بچه ام . یه وقت بلا ملا سرش نیاد ؟

مادر : اوآ مهربانو جون ! چه بلایی قرار توی این دشت سر سبز و باصفا برای آقا اهورا پیش بیاد ؟ چرا
نفوذ بد می زنی ؟

مهربانو : نمی دونم شیرین بانو ! دلم گواه بد می ده.

پارسیا : خب من می رم دنبالش . شما نمی خواد نگران باشی.

پارسیا بلند می شود و کم کم از تپه پایین می رود . به سرعت به شانه ی پانیذ می کوبم که با آخ بلندی توجه همه را به خودمان جلب می کند.

مادر : بچه چرا عروسو می زنی ؟

لبخند دندان نمایی می زرم و دست پانیذ را گرفته و به همراه خود می کشم.

پانیذ : چته گلبرگ ؟ دستمو کندی دختر . آه

گلبرگ : بدو توام با پارسیا برو.

پانیذ با خنده دستش را می کشد و شروع به مالیدن مچ دستش می کند.

پانیذ : دختری کله خراب من کجا برم ؟

گلبرگ : برو شاید خدا خواست یه اتفاق های خوبی افتاد بین شما دوتا . والا که شما دوتا رو بزارن کنار هم عین برج زهرمار می شینین به دیوار رو به روتون زل می زنین . شاید اینجا بلانسبت ، گوش شیطون کر یه اقداماتی هم واسه آیندتون کردین.

پانیذ نیشگون کوچکی از دستم می گیرد و با چشمانی که از خوشی برق می زند می گوید:

پانیز : وِرپریده تو اینا رو از کجا یاد گرفتی ؟

گلبرگ : اینش دیگه مهم نیست بدو برو تا دور نشده.

همانطور که پانیز را به پایین تپه هل می دهم می گوید:

پانیز : من برم تو تنها نمی مونی ؟

گلبرگ : چه قدر هم که تو نگران منی ؟ نه بابا بی بی و مامان اینا هستن دیگه.

و با هزار بدبختی پانیز را از تپه به پایین هدایت می کنم . می خواهم به سمت بی بی بروم که با دیدن سوئیچ پارسیا به روی زیرانداز شیرجه می زنم و آن را بر می دارم.

مادر و مهربانو که از این حرکت من ترسیده اند دست به روی قلبشان می گذارند و مادر با چشمانی گرد شده می گوید:

مادر : چته تو بچه ؟ سخته کردم.

بی بی استغفرالله زیرلبی می گوید و خود را با پوست کندن میوه مشغول می کند.

آرام به کنار مادر می خزم و دستش را با مهربانی می گیرم . تا می توانم ناز و عشوه می کنم و با بیشترین لطوف ممکن می گویم:

گلبرگ : مامان جونم ! من که اینقدر دوست دارم ، من که جونمم...

مادر میان حرفم می پرد و می گوید:

مادر : بگو چی می خوام الکی طفره نرو.

سرم را به روی پای مادر می گذارم و با لبخند می گویم:

گلبرگ : بزار یکم برم دور دور!

مادر با اخم سرم را از روی پایش بلند می کند و می گوید:

مادر : محاله گلبرگ اجازه بدم . بدو برو اونور اینقدر به من نچسب.

گلبرگ : عه مامان ! تو رو خدا.

مادر : خدا رو الکی قسم نخور گلبرگ . امکان نداره اجازه بدم.

آنقدر مادر را التماس می کنم و دست به دامان بی بی و مهربانو می شوم که دست آخر مادر با نارضایتی تمام رضایت می دهد.

با خوشحالی به سمت ماشین پارسیا می روم و بوسه هایم را از هوا به صورت مادر و بی بی و مهربانو تقدیم می کنم.

مادر : زود برگردی ها گلبرگ . زیادم دور نری گم و گور شی.

گلبرگ : مامان مگه بچه ام ؟

مهربانو : گلبرگ جان خاله فدات شم مامانت راست میگه زیاد دور نری . یکم دیگه هدیه و آقا هادی هم میان.

چشم بلندی می گویم و سوار بر ماشین می شوم ، ماشینی که گمان می کردم من را به تفریح و شور و نشاط می برد ، در حالی که سخت در اشتباه بودم ! و من با لچ بازی کودکانه ام ، بدترین ظلم را در حق خودم و زندگیم کردم.

هر چه باشی نازنین ایام خارت می کند

هر چه باشی شیردل دنیا شکارت می کند

هر چه باشی با لب خندان میان دیگران

عاقبت دست طبیعت اشک بارانت می کند

با خشم لگدی به جان نیمه جان بختم میزنم و در کسری از ثانیه اشک هایم روان می شود. به دور خود میچرخم و با گیجی تمام موهایم را می کشم.

"اگر پارسیا بفهمد؟! اگر باز هم قلب پدر بی قراری کند و چشمان مادر نمناک شود چه؟ اگر پانیز با پارسیا قهر کند و دیگر با او حرف نزند چه؟ اگر بی بی دیگر ذکر یا حسین نگوید و از من قهرش بگیرد چه؟ اگر مهربانو و حاج محمد دلشان از من چرکین شود چه؟"

آهی میکشم و به لاستیک های ماشین نگاه میکنم که تا انتها در گل فرو رفته اند. حاج محمد گفته بود راه چاله چوله دارد و من بهایی ندادم. به حرف هایش! لعنت به من!

با فکر کردن به کپسول اکسیژنی که آن را در ماشین پدر جا گذاشته ام، بدبختی هایم دو چندان می شود و نفس هایم منقطع!

سعی میکنم کمی هم که شده آرام باشم، کمی هم که شده از جلد آن گلبرگ بی حواس و ناآرام خارج شوم. به خود دلگرمی می دهم که دکتر به من گوشزد کرده بود هر روز سه وعده از کپسول استفاده کنم کافی است و حال نبودش نباید سبب آزردن خاطری عاقل شود.

"عقل من آرام باش! من تا انتهای فصل زندگی‌مان در کنارت هستم"

به سمت ماشین می روم و آن را خاموش می کنم . میدانم هر چه بیشتر گاز دهم بیش از پیش در این مرداب بد شانسی فرو خواهم رفت. با غم به ابتدا و انتهای مسیری نگاه می کنم که در پشت کوه ها پنهان شده است و از خود بیزار تر می شود. کاش مسیرم را تغییر نمی دادم، آهی می کشم و به اطراف چشم می دوزم. نه خانه ای هست و نه کاشانه ای.

بغضی به اندازه ی تمام اشک های نریخته ام در گلویم جا خوش می کند . بغضی که حالا هیچ تلاشی برای شکسته شدنش نمی کنم. بگذار بشکنم، بگذار در تنهایی و خلوت خویش با خدایم بشکنم.

به آرامی کنار ماشین می روم و به روی زمین می نشینم.

مگر اهمیتی دارد که لباس هایم گلی شود؟ مگر اهمیتی دارد که کفش های تازه ام خاکی شوند؟ مگر اهمیتی دارد که چشمانم اشکی شوند؟ مگر اهمیتی دارد که دشت و صحرا، کوه و دریا صدای اشک های گلبرگ را نشنوند؟

آن بغض لعنتی بزرگ و بزرگ تر می شود، آن بغض لعنتی سنگ می شود و راه تنفسم را می بندد . آن بغض ناشناخته، عجیب بوی آشنا بودن می دهد!

آری این بغض همان اشک های نریخته ام، حرف های نزده ام در شب های تنهایی ام است. آن زمان ها از ترس کمبود اکسیژن لحظه ای غم به قلبم راه نمیدادم اما اشتباه من آن بود که در همه ی آن زمان ها من در تک تک لحظاتم با دستان خویش، خود را می کشتم و آخ نمی گفتم.

پاهایم را در آغوش می گیرم سرم را روی پاهایم می گذارم و به اشک هایم اجازه بارش می دهم.

"غمی دارم ز دلتنگی، که در عالم نمی گنجد"

چانه ام می لرزد و غمی بی انتها به قلبم سرازیر می شود.

اشک می ریزم و دیگر بهایی به جان نیمه جانم و درد سینه ام نمی دهم.

اشک می ریزم و دیگر به آن کپسول اکسیژن لعنتی فکر نمی کنم . اشک می ریزم و من، آرام آرام جان می دهم تا شاید خدا کمی هم که شده دلش به حالم بسوزد.

با برخورد چیزی به شانم ام با ترس از جا می پرسم و با دو جفت چشمان متعجب رو به رو می شوم و این دو جفت چشم می شود، آغاز داستانی بی انتها! داستانی که شاید خدا هم از پایان آن بی خبر باشد!

به آرامی اشک چشمانم را پاک می کنم و سر در گریبان می برم. خجالت می کشم؟ اما از چه؟ خود نیز از آن بی خبرم.

پسر : ببخشید که فوضولی می کنم اتفاقی افتاده؟اخه ماشینتونو دیدم که توی گل و لای فرو رفته و خودتونم دارید گریه می کنید. هر چقدر صداتون کردم نشنیدید مجبور شدم با این(اشاره به قفل فرمان در دستش میکند) بهتون بزنم تا متوجه بشید.

چند سرفه می کنم تا از شر سوزش گلویم خلاصی پیدا کنم. گردو خاک نشسته بر روی لباس هایم را پاک می کنم و می گویم،

گلبرگ: ماشینم توی گل رفت نمی دونستم باید چیکار کنم. دست تنهام که نمی تونستم ماشین رو دربیارم.

پسر : بله حق با شماست! خوب با تلفنتون با خانوادتون تماس بگیرید و خبر بدید تا منم زنگ بزنم و کمک بیارم.

به چهره اش نیم نگاهی می اندازم. پسری با قد بلند، چشم و ابرو و موهایی مشکی، ته ریش مشکی و لباس های بسیار ساده در مقابلم ایستاده. اون نیز همچون من سنگ های ریزو درشت این جاده ی خاکی را کند و کاو میکند. من از کارم شرمگین هستم او از چه خجالت می کشد؟

گلبرگ : تلفنم رو جا گذاشتم.

مرد کمی با تلفن خود ور می رود و در نهایت با غم می گوید،

پسر: من هم آنتن ندارم. عجیبه همیشه که از این مسیر عبور می کردم راحت میتونستم با تلفن صحبت کنم ولی حالا...

صدایش تبدیل به زمزمه می شود و شروع به قدم زدن میکند. از پشت نگاهش میکنم . قدی بلند دارد، تقریبا ۱۸۳، موهایی که آشفته و نامرتب به روی پیشانی اش ریخته و اندامی عضلانی! نه بسیار لاغر است و نه بسیار ورزشکار. در کل پسر بسیار ساده اما جذابی است.

گلبرگ: مبارک خانواده اش باشه.

این را می گویم و به سمت ماشین قدم بر می دارم که صدایش متوقف می کند.

پسر: خانم اگه مایل باشید من تا منزل همراهیتون می کنم . اونجا با یکی از بستگانتون تشریف بیارید تا ماشینتون رو با جرثقیل به مکانیکی ببرید.

برمی گردم و به ماشین پارسیا اشاره می کنم و در کمال تعجب باز هم با سر خمیده اش رو به رو می شوم.

گلبرگ : یعنی ماشینم رو توی جاده به امون خدا ول کنم؟

همانطور که پایش سنگ های جاده را چپ و راست میکند می گوید،

پسر: بهترین راه همینه! چاره ی دیگه ای نداریم.

پوفی می کشم و پس از قفل کردن ماشین و برداشتن سوئیچ به سمتش می چرخم. بی توجه به من به سمت ماشینش می رود. همانند جوجه اردک به دنبالش می روم . در سمت شاگرد را برایم باز می کند و من با نهایت احترام به روی صندلی می نشینم. در را می بندد و پس از چندی سوار ماشین می شود.

پسر "یاعلی" گویان ماشین را روشن می کند و به راه می افتد. بسیار معذب هستم و نمی توانم درست و حسابی به روی صندلی بنشینم. خودم را تقریبا به در می چسبانم و سعی می کنم پشت به موج افکار منفی که در ذهنم بالا و پایین می شوند بی توجه باشم.

به این که او شاید من را بدزد و من چه راحت سوار ماشین یک فرد غریبه شده ام هیچ فکر نکرده بودم. با ترسی که ناگاه گریبان گیرم شده است مبارزه می کنم و دست آخر گمان میکنم سردی انگشتانم و لرزش پاهایم نشان از برد چه کسی را داشته باشند؛ آری ترس!

پسر: اگه میشه توی مسیر راهنماییم کنید.

اگر اینجا شیراز است و او شیرازيست پس چرا هیچ لهجه ی شیرازی در کلامش نمیبینم؟

گلبرگ : ما اومده بودیم گشت و گذار توی همین اطراف. زیادی هم دور نشده بودم.

تا به حال چنین دروغ شاخداری را به این راحتی بر زبان نیاورده بودم. تک خنده ای میکنم و به مسیری که می رفتیم چشم می دوزم.

پسر : جاده های این اطراف اصلا استاندارد نیست باید مراقب می بودین.

هیچ نمی گویم. احساس می کنم گفت و گوی بیشترمان می تواند به ضرر من تمام شود. شاید او مرا سرگرم صحبت کند و در آنی مرا خفه کند؟ ذهنم به طور ناجوانمردانه ای دچار آشفتگی شده بود. از طرفی ترسی که ناگاه گریبان گیرم شده بود و قلبی که نمی دانم چرا این گونه بی تابی میکرد کم کم اثرات بدی بر روی نفس کشیدنم گذاشت.

گلبرگ : اینجا رو بیچید دست راست بی زحمت!

احساس می کردم با گذشت زمان میزان اکسیژن دریافتی ام از محیط کمتر و کمتر می شود. با ترسی غیر ارادی و با حرکاتی که هیچ تحت کنترل خودم نبود پنجره را پایین دادم و برای بلعیدن هوای بیشتر سرم را از پنجره بیرون بردم، که با فریاد پسر و کشیده شدن دستم با شتاب به داخل ماشین پرتاب شدم.

با ترس به عقب بر می گردم که با فریاد پسر خشک می شوم.

پسر : خانم می خوای خودتو به کُشتن بدی ؟ هیچ حواست به ماشینی که از رو به رو می اومد بود ؟ خدا رحم کرد بهمون و گرنه الان زبونم لال سرت کنار جاده افتاده بود.

از خشم می لرزد و من با نفس نفس زدن و با حواس پرتی عصبانیتش را تماشا می کنم . چه شد ؟

گیج گیج به عقب می چرخم و ماشینی را در حال دور شدن می بینم . خدا رحم کرد ؟

صاف می نشینم و سرم را با دستانم می گیرم.

گلبرگ : اصلا حواسم به اطرافم نبود.

و دیگر هیچ کدام از حرف هایش را نمی شنوم . این اتفاق آن چنان ناگهانی رخ داد که هوش و حواسم را به کلی از من رُبود.

به سردرد بدی دچار می شوم، گمان می کنم میزان استرسم در این ۳ ساعت به قدری بالا بوده است که باز هم سردرد به گوشم زده و گوشم پی در پی سوت می کشد.

لرزش دستانم ، تپش قلبم و ترسی که باز بیش از پیش به رویم خیمه زده است سبب می شود دوباره و دوباره احساس خفگی کنم . دکمه های مانتوأم را باز می کنم و روسری ام را کمی عقب و جلو می کنم.

پسر : خانم اتفاقی افتاده ؟ چرا هر چی صداتون می کنم جواب نمی دید ؟ مشکلی پیش اومده ؟ می خوایید این بغل...

چه قدر حرف می زند ؟ چه قدر سَرَم و گوش هایم درد می کند ! صدایش همچون وز وز مگس است یا بدتر از آن همچون گچی که آن را به روی تخته ی سیاه و خیس می کشند . صدای مزاحمش دیوانه ترم می کند و روحم را به تاراژ می برد.

دستم را ناخودآگاه بالا می برم تا ساکت شود .

باز هم سرم را به سمت شیشه می برم و سعی می کنم هوا را با جان و دل ببلعم . دهان باز می کنم اما تنها چیزی که نصیبم نمی شود همین اکسیژن لعنتی است!

دستم را به گردنم می کشم تا شاید راه تنفسم باز شود ، اما نمی شود.

عُق می زخم تا شاید دردهایم را بالا بیاورم ، اما نمی آورم.

هق می زخم تا شاید چشم هایم راه خروجی باشند بر غم هایم ، اما نمی شوند.

ماشین را به کنار جاده نگاه می دارد و من با بدبختی خود را از ماشین بیرون می اندازم و می ایستم.
راه می روم و اکسیژن می طلبم . راه می روم و تمنا می کنم لحظه ای هوا را . راه می روم و نام خدا را
فریاد می زخم . حس می کنم تا مرز خفه شدن فاصله ای ندارم

جیغ می زخم و با جانی نیمه جان به روی زمین می افتم . ماشین دیگری نزدیک می شود ، چشم هایم
کم کم ناامید می شود.

لعنت می فرستم به چشم هایی که زودتر از همیشه بسته می شوند ، تار می شوند و من را رسوای دو
عالم می کنند . لعنت می فرستم به پاهایی که زودتر از همیشه سُست می شوند و ضعیف بودنم را
نشان دو عالم می دهند . لعنت می فرستم به اکسیژن ، به اکسیژنی که تا بی نهایت نیازمندش
خواهم بود.

کسی در آغوشم می گیرد ، آغوشش گرم است . کسی هق می زند و کسی با صدای بلند از خدا گله
می کند.

"آرام جانم ، برادرم گله نکن . خدا قهرش می گیرد . برادرم آغوشت برای من چون درد است و من
دردی نمی خواهم جز همین آغوشت . پس بگذار تا ابد این درد مهمان جانم باشد" .

با وارد شدن حجم عظیمی از اکسیژن به دهانم ، چشمانم گشاد می شود و دستانم برای محاصره
کردن ماسک اکسیژن بالا می آید . ماسک را با تمام قدرت نگاه می دارم و تنها نفس می کشم.

تصویر پانیز در مقابل چشمانم جان می گیرد ، کمر خم شده ی برادرم و آن دو جفت چشم مشکی با
حیرت من را تماشا می کنند .

پانیز : تموم شد . نفس بکش قربونت بشم من ، نفس بکش.

پارسیا جلو می آید و من را از آغوش پانیز بیرون می کشد . آن قدر بی جان شده ام که با هر وزش بادی همچون پر کاه در هوا پیچ و تاب می خورم .

پارسیا با یک دست کپسول اکسیژن را می کشد و با دست دیگر من را محکم در آغوش می گیرد . در پُشتی ماشین را باز می کند و به آرامی به روی صندلی هدایت می کند . دراز می کشم و کپسول اکسیژن را با بدبختی در آغوش می گیرم .

چشم می بندم و شروع به نوازش کردن کپسولم می کنم .

"بازم تو بردی . آره ؛ من دوباره مثل همیشه باختم . راستی چرا این کارو می کنی ؟ می خوای ثابت کنی بدبختم ؟ می خوای محتاج بودنم به خودتو به رخم بکشی ؟ بسه من دیگه تاب تحمل کردن ندارم . من دیگه تحمل یه مرگ دوباره رو ندارم .

وسعت درد فقط سهم من است

باز هم قسمت غم ها شده ام

دیگر آینه ز من با خبر است

که اسیر شب یلدا شده ام

من که بی تاب شقایق بودم

همدم سردی یخ ها شده ام

کاش چشمان مرا خاک کنید

که نبینم که چه تنها شده ام"

صدای هق هق پانیز باعث می شود چشم باز کنم . چشم باز کردن همانا و جاری شدن سیلاب اشک هایم همانا .

من هق می زنم و پانیز با دل و جان می گرید و پارسیا برادرم مردانه خودخوری می کند و با سکوتش من را وادار به گریستن می کند .

پارسیا : پانیز جان ، عزیزم بسه ! تو الان باید گلبرگ رو آروم کنی و بهش روحیه بدی نه اینکه خودت بدتر باعث گریه اش بشی.

چشم می بندم و تا پایان مسیر حرفی نمی زنم . چشمانم کم کم گرم خواب می شود که با تکان های دستی چشم باز می کنم.

پانیز : گلبرگ جان ، عزیزم رسیدیم بیدار نمی شی ؟

می نشینم و با کمک پانیز از ماشین خارج می شوم .

پانیز : پارسیا گفت به مامان اینا چیزی نگیم . فقط می گیم ماشین پارسیا بنزین تموم کرد تو هم توی راه موندی و ما هم اومدیم و پیدات کردیم.

سری تکان می دهم و با کمک پانیز وارد خانه می شویم . با دیدن بی بی و مادر از آغوش پانیز خارج می شوم و سعی می کنم بدون کمترین لرزشی راه بروم.

بی بی با دیدنم از جا بر می خیزد و " خدا رو شکر " زیرلبی می گوید و آغوشش را برایم باز می کند.

بی بی : بیا ببینمت گلبرگم . بیا اینجا قربونت بشم من.

به سمت بی بی می روم و در آغوشش گم می شوم . بی بی قربان صدقه ام می رود و من را به صبر دعوت می کند.

بی بی : دخترم صبور باش ! مطمئن باش هیچ کاری بی حکمت نیست تو برای خدا خیلی خیلی عزیز ی . تو بنده ی ویژه ی خدایی مادر جان ! خدا اگه کاری می کنه ، اگه سختی می ده مطمئن باش مصلحت و خیر و صلاحی توی اون برای تو هست که اگه به خودش توکل کنی همه چیز حل می شه .

"آخ بی بی جان ! تو چه می دانی من چه صبوری هایی که نکردم ؟

آخ بی بی جان ! تو چه می دانی چه امیدهایی که در دلم خاموش و ناامید گشت و چه سپیدی هایی که در دلم سیاه گشت.

تو چه می دانی ۲۴ سال صبوری کردن یعنی چه ؟

نه بی بی جانم ، تو هیچ از وجود گلبرگ را نمی دانی"

سر سفره ی شام هیچ کس حرفی نمی زند و این خود به تنهایی من را شرمگین ترمی کند.

سفرشان را خراب می کنم ، گردششان را خراب می کنم ، امیدشان را نابود می کنم ، می شکنم شیشه ی بلوری قلبشان را و من باز چه بی شرمانه زنده هستم.

اهورا : پارسیا ماشینت چی شد ؟

پارسیا : هیچی دیگه ، رفتیم با جرثقیل دَرش آوردیم . فقط یه زحمت دارم برات یه مکانیک خوب برام پیدا کن می خوام بچه امو یه چکاب کنم.

لبخندی به لب های همه می نشیند . مادر ، مهربانو و بی بی زیرچشمی به پانیز خیره می شوند.

حاج محمد : آقا پارسیا دیگه موهات داره سفید می شه پسرم ! تو هم یه دستی بجنبون تا مثل من پیرمرد نشدی.

پدر : حاجی این پارسیای ما هنوز مغزش خام و نپخته است ، زوده واسه پدر شدنش.

بی بی : های حاجی محمد ، آقا پرویز شما که نعوزبالله جای خدا نیستید که دارید وقت و زمان برای اینا تعیین می کنید . خدا از همه ی ماها عالم تره ، هر کاری بکنه بی حکمت نیست . هر وقت هم صلاح بدونه خودش به این دو تا جوون بچه می ده.

پانیز که از شرم و خجالت رنگی به رو ندارد با اجازه ی کوتاهی از اتاق خارج می شود . زن ها ریز ریز می خندند و مرد ها به راحتی قهقهه ای سر می دهند و من قربان صدقه ی گونه های رنگ گرفته ی برادرم می شوم .

پس از خوردن شام به حیاط می روم . در کنار حوض آبی رنگ می نشینم . پاچه های شلوارم را بالا می زنم و به آرامی پاهایم را در داخل حوض فرو می کنم .

خُنکی آب حالم را بهتر می کند . لبخندی می زنم و پاهایم را تکان تکان می دهم و نتیجه اش می شود تشکیل موج های کوچک و کوچک تر که با دیدنشان دلم قنچ می رود.

اهورا : خوشحالم که خوشحالی.

اهورا می آید و دقیقا در جهت مخالفم می نشیند . به نیمرخش می نگرم و با خود فکر می کنم:

"آیا روزی خواهد رسید که بتوانم او را ببخشم؟"

اهورا : امروز صبح همه رو حسابی ترسوندی.

نگاه از نیمرخش می گیرم و به فواره ی کوچک داخل حوض چشم می دوزم و با خود فکر می کنم:

"اگر در ایام کودکی آن کارش را بارها و بارها تکرار نمی کرد آیا امروز باز من در این وضعیت بودم؟"

اهورا از پشت، دستانش را حائل بدنش و پاهایش را دراز می کند.

اهورا : منو از همه بیشتر ترسوندی . گفتم نکنه یه وقت ول کرده باشی و کلاً رفته باشی.

خم می شوم و دستانم را در آب فرو می کنم و با خود فکر می کنم:

"اگر اهورا هیچ گاه به دنیا نمی آمد ، اگر هیچ گاه وجود خارجی نداشت من باز هم محتاج یک ذره اکسیژن بودم ؟"

اهورا : گلبرگ این روزا حالم اصلاً خوش نیست ! دوست دارم حالا که هستی ، حالا که پیشمی این بودن همیشگی باشه.

با شنیدن حرف آخر اهورا گویا تازه چشمانم باز می شود و مغزم شروع به تجزیه و تحلیل می کند . با سرعت از حوض خارج می شوم ، خم می شوم و کفش هایم را در دست می گیرم ، می خواهم هر چه سریعتر از او و وجودش دور شوم.

اهورا : صبر کن گلبرگ . لطفاً به حرفام فکر کن . من وقتی غم چشم هاتو ، حال خرابتو می بینم می خوام خودمو خلاص کنم تا شاید این عذاب وجدانی که الان گرفتارش شدم و داره عین خُره مغزمو ، جسمم و تمام وجودم رو متلاشی می کنه دست از سَرم برداره . اگه تو با من باشی حداقل می تونی یه آینده ی خوب رو برای خودت تضمین کنی . آینده ای که توش لازم نیست نگرانی هایی در مورد خیانت شوهرت و این چرندیات داشته باشی.

با حرف آخرش تقریباً خشک می شوم . دم در اتاق پانیذ و پارسیا رسیده ام ، بی صبرانه بر می گردم و با خشمی که سرتا سر وجودم را در آنی پر کرده است می گویم:

گلبرگ : اهورا من هیچ نیازی به وجود تو ، توی زندگیم ندارم . در اصل وجود تو باعث بدبختی من شده و می شه نه خوشبختی ! از توهومات احمقانه ات بیرون بیا و سعی کن یکم فکر کنی عوض اینکه دهننتو باز کنی و هر چی کلمه می آد توی ذهنت بدون فکر کردن بیان کنی . برای خودم متاسفم که فکر می تونی منو خوشبخت کنی ، یعنی این چند روز اینقدر خوار و ذلیل بودم که همچین فکرهای احمقانه ای به سرت خطور کرده ؟ دو چیز رو مطمئن باش اول اینکه من به ترحم تو هیچ نیازی ندارم و دوم اینکه من به تنهایی خوشبختترین موجود روی زمین هستم.

از او دور می شوم و به دهان نیمه بازش و چشم های حیرت زده اش بهایی نمی دهم.

حرف هایش روحم ، قلبم و سرتاسر وجودم را لرزاند .

خسته بودم ، خسته ترم کرد.

تنها بودم ، تنها ترم کرد.

درد بودم ، زهرم کرد.

اشک بودم ، اقیانوسم کرد.

تهی بودم و او نیست و نابودم کرد

در را باز می کنم و با عصبانیت وارد اتاق می شوم . به سمت کپسول اکسیژن می روم و بی وقفه آن را به روی دهانم می گذارم . نفس های متوالی و پی در پی می کشم تا شاید جانم کمی هم که شده تسلی یابد.

پارسیا : گلبرگ چته ؟ چی شده ؟

آه ، آنقدر عصبانی بودم که پی به حضور پارسیا نبرده بودم . حال به او چه بگویم که دست از کنجکاوی بر دارد ؟

پارسیا جلو می آید و بی حرف در چشمانم خیره می شود . تاب دیدن چشم هایش را ندارم . آرام ماسک را از دهانم بر می دارم و با گفتن " هیچی " از او دور می شوم و به سمت رختخواب ها چیده شده در گوشه ی اتاق می روم . می خواهم بالشت و پتویی بردارم که دستم با شدت کشیده می شود .

پارسیا با اخم نگاهم می کند و با خشونت می غرد:

پارسیا : الان مثلا داری منو از سرت باز می کنی ؟

پارسیا برادرم آرام بود ، آرامش داشت ! حال چه چیزی او را چنین خشمگین ساخته است ؟ گلبرگ ؟ این گلبرگ بی چیز که جز دردسر برای خودش نیز سودی ندارد ؟

من هم با خشونتی که دست کم از او نیست می‌گویم:

گلبرگ : چی داری می‌گی واسه خودت پارسیا ؟ اصلا منظورت رو نمی‌فهمم.

پارسیا پوزخندی می‌زند ، یکی از دست هایش را به گمرش و دست دیگرش را با خشونت به لبش می‌کشد .

پارسیا : جالبه ! واقعا جالبه اونی که باید از همه جا بی‌خبر باشه تویی؟؟ گلبرگ بفهم که این تویی که داری این روزا رو به بدترین شکل ممکن تلخ می‌کنی و حواست هم به هیچی نیست.

امروز گویا از زمین و آسمان برایم بدبختی می‌بارد و من چتری برای دور کردن این بدبختی‌ها از خودم ندارم.

پانیز با خنده وارد اتاق می‌شود که با دیدن من و پارسیا لبخند به روی لبش می‌ماسد.

پانیز : پارسیا چی شده ؟ چرا اینقدر عصبانی هستی ؟

پارسیا بی‌توجه به پانیز می‌گوید:

پارسیا : فکر می‌کنی منظور کارها و حرفات رو نمی‌فهمم ؟ گلبرگ فکر کنم توی ماشین هم بهت تذکره دادم که...

قضاوت می کند ؟ تهمت می زند ؟ عصبانیتش را سر من خالی می کند ؟ مگر گناه من چیست ؟

نکند برادرم از وجود من خجالت می کشد ؟ نکند از روزهایی خسته شده است که کپسولی از برای خواهرش حمل نکرده است ؟ نکند گله مند است از دردی که ناخواسته به او و دیگران تحمیل می کنم ؟

فشار عصبی که به رویم است آنقدر گیجم کرده است که ناخودآگاه جیغی از سر عصبانیت می زنم و می گویم:

گلبرگ : بسه پارسیا ، بسه ! تو رو به قران تمومش کن . من خودم داغونم ، به خدا که من از همتون داغون ترم . پارسیا من خودم زخم دارم تو چرا خنجر گرفتی دستت و تا از راه می رسی با بی رحمی خنجر می کنی توی قلبم ؟

حرف های نزده ام گویا تازه پی به احوال خرابم می برند که با سرعت به دهانم هجوم می آورند و هر یک سعی می کنند در بیان شدن از دیگری پیشی بگیرند.

گلبرگ : پارسیا ، آقای من ، برادر من توی برای خواهرت آقایی نکردی ، برادری نکردی . تو که مدرک فوق لیسانس روانشناسی داری ، تو که برای خودت اسم و رسم داری شده تا حالا به بیایی بشینی و در دل من بدبخت و بگی گلبرگ چته ؟ مشکل داری خوب به جهنم با هم حلش می کنیم . درد داری ؟ خب به درک با هم به دوش می کشیم . غم داری ؟ خب من اینجام که غمخوارت باشم . گفتی ؟ نه نگفتی پارسیا . چون هیچ وقت سعی نکردی منو درک کنی حتی سرِ یه سوزن فقط و فقط نوک سوزن ! حالا چیه ؟ چی می خوای بدونی ؟ اصلا می خوای بدونی که چی بشه ؟ که تیکه بندازی ؟ که فاز برادرهای حمایت گر رو برام در بیاری ؟

و با دلی پر از اندوه می گویم :

گلبرگ : که ترحم کنی بهم ؟

اشک چشمانش را نادیده می گیرم و می گویم و می گویم تا شاید کمی هم که شده این قلب ماتم زده ام آرام بگیرد...

گلبرگ : می خوام بدونی ؟ باشه بهت می گم که اهورا می خواست از خواهر بدبخت خواستگاری کنه تا فقط سر پوش هزاره روی گندکاری های گذشته اش . می خوام بدونی که دیگه بود و نبودت توی زندگیم فرقی نداره ؟ می خوام چی رو بدونی پارسیا ؟

پارسیا دروغ است ، همه ی بُلف زنی هایم دروغ است . نباشی بی تو زندگانی برابم سخت خواهد شد ، نباشی بی تو زندگانی برابم قُلدربازی می کند و من زوربازویی برای مبارزه ندارم.

گلبرگ : من از تو چیزی نمی خوام پارسیا . نه می خوام منو درک کنی ، نه می خوام هر روز و هر شب بغلم کنی نه دیگه می خوام توی سختی ها کنارم باشی . پارسیا من خیلی وقته که دلم هیچی جز خود واقعیمو نمی خواد.

رختخواب را بر می دارم و از کنارش می گذرم . با کمک پانیز که همچون سیلی خروشان اشک می ریزد رختخوابم را می چینیم و پشت به پارسیا چهار زانو به روی زمین می نشینم . روسری و لباس هایم را به آرامی در می آورم و می گویم:

گلبرگ : هیچ کس نمی دونه توی دل بی صاحب گلبرگ چی می گذره . هیچ کس نمی دونه این گلبرگ دردساز هر شب و هر روز چه بار سنگینی رو به دوش می کشه و آخ نمی گه.

شروع می کنم به بافتن نخ های آویزان شده ی پتو و من چه بی رحمانه با همین نخ ها سرگرم غم ها و خستگی هایم می شوم . شاید که این تکه نخ ها من را کمی از برزخ زندگی بیرون بکشند.

غم دل با تو نگویم که نداری غم دل

با کسی حال توان گفت که حالی دارد

کسی ماسک اکسیژن را آرام به روی دهانم می گذارد و من شروع به خوب نفس کشیدن می کنم.

کسی من را در آغوش می گیرد و من شروع به هق زدن می کنم.

پارسیا : ببخش گلبرگ...

پارسیا چانه اش را به روی شانه ام می گذارد و سرش را به سرم تکیه می دهد و من هق می زنم از برای تمام حسرت آغوش هایی که از برادرم داشتم و او من را محروم از خود کرده بود.

بغلم کن که هوا سردتر از این نشود

زندگی خوب شود باد خبرچین نشود

پارسیا : ببخش واسه ی تمام روز هایی که بودم و بودنم حس نمی شد . ببخش واسه ی تمام حمایت هایی که نکردم ازت . ببخش به خاطر تمام شب هایی که توی اتاق بی صدا اشک ریختی و من بی غیرت دم نزدم . ببخش همه ی کم کاری هامو که برای خواهرم نکردم گلبرگ ! به ولای علی جبران می کنم ، قول می دم گلبرگم...

و من چه بی صبرانه صبوری می کردم تا این شب برسد . تا شبی برسد که آغوش برادرم برای من همچون لالایی باشد و خواب به چشمانم بیاورد .

چشم می بندم و به طنین زیبای صدایش گوش می کنم .

"من پَریشان تر از آنم که مرا درک کنید "

صبح با نوازش های دست پارسیا چشم باز می کنم و با لبخند نظاره گر چهره ی خندانش می شوم .

بی حرف می نشینم و کِش و قوسی به بدنم می دهم.

پارسیا : گلبرگ، مهربانو واست صبحانه ی اختصاصی درست کرده ، برات آوردم توی اتاق تا راحت بخوری.

به سمت کپسول اکسیژن می روم و آن را به روی دهانم می گذارم . به پشتی تکیه می دهم و زانوهایم را در آغوش می گیرم . چشم می بندم و با دل و جان به حرف های پارسیا گوش می دهم.

پارسیا از همه چیز و همه کس برایم سخن می گوید . از منشی پیر و حواس پرتش ، از بیماران مختلف و گاه ترسناکش ، از حسادت های زنانه ی پانیز ، از غذاهای بد طعم پانیز که با به به و چه چه می خورده و...

آنقدر می گوید و می گوید که پانیز با خشم می گرد:

پارسیا : آقا پارسیا خجالت نکشی ها یه وقت ! چیز دیگه ای هم اگه مونده بود تعارف نکن بی رودربایستی برای خواهر جونت تعریف کن.

پارسیا و من می خندیم و پارسیا ادامه می دهد:

پارسیا : گلبرگ راستی بهت گفتم ایشون سر مادر و پدر بنده چه بلایی آوردن ؟

چشم باز می کنم و با کنجکاوی به پارسیا خیره می شوم . پانیز که گویا بعد از کمی فکر کردن تازه متوجه میزان شدت بحران شده است جیغ کوتاهی می کشد و با هوار هوار کردن پارسیا را از اتاق خارج می کند.

با خنده به آن ها نگاه می کنم و شروع به خوردن صبحانه ی خوشمزه ی مهربانو می شوم.

حال

دفترچه ی خاطراتم را می بندم و با لبخندی حاکی از غم به گذر روزهایم می اندیشم . روزهایی که شاید بیشترین دغدغه ی من و پارسیا در دسرهای ساخته شده ی من بود و حال ...

با صدای مادر بر می خیزم و کِش چادر را به روی سَرَم می کشم و با چشمانی غمناک خیره به تصویر خود در آئینه می شوم .

آدم چه زود پیر می شود

وقتی احساساتش اضافه تر از درک آدم هاست.

از اتاق بیرون می آیم . در اتاق را می بندم و پس از پوشیدن کفش هایم همراه مهربانو ، مادر و بی بی از خانه خارج می شویم .

دست بی بی را گرفته ام و نوازشش می کنم .

به یاد دارم روزهای اولی را که به شیراز آمده بودیم تمایل زیادی به ماندن نداشتیم اما حال بیشتر از ۲ ماه است که کار و زندگیمان را ول کرده ایم و به طور رسمی در خانه ی مهربانو و حاج محمد زندگی می کنیم درست مثل همان قدیم ها!

بعد از آن برخورد اهورا دیگر خیلی کمتر از پیش با او همکلام شدم و سعی کردم وجودش را نادیده بگیرم.

پانیز و پارسیا به تهران برگشتند . پارسیا کار را بهانه کرد اما در خلوت به من گفت که دوست ندارد مزاحم خانواده ی اهورا باشند و هزینه های زندگیشان بالا برود.

پدر هر روز همراه با حاج محمد به مغازه اش می رود و با دوستان قدیمی خود کار و کاسبی به راه می اندازد و در کار به حاج محمد نیز کمک می کند.

و من ...

من که دیگر احتیاجم به آن کپسول اکسیژن کمتر شده به لطف هوای پاک شیراز!

و من ...

و منی که حالا گمان می کنم پس از شش ها و ریه هایم حال دلم خوب خوب نباشد.

من همانم که شروعش کردی

نکند دل بدهم ، دل بکنی ، بی سر و سامان بشوم ...

بی بی : دخترم گلبرگ!

گلبرگ : بله بی بی جان ؟

بی بی همانطور که عصازنان حرکت می کند و گاه از درد پایش می نالد می گوید :

بی بی : این روزا بچه ام اهورا یکم بی قراری می کنه.

با تعجب به بی بی خیره می شوم تا ادامه ی حرفش را بشنوم . اهورا و بی قراری ؟ چه محال خنده داری!

بی بی : بچه ام میگه دل گلبرگ رو شکستم ننه ! می گه دل گلبرگ رو بدجور شکسته ام . گلبرگم، دلت رو شکسته ؟

دروغ بگویم ؟

"نه . مگر من دختری بودم که زبان به دروغ باز کنم یا بی بی کسی بود که دروغ تحویلش دهم ؟ بی بی نیازی به شنیدن ندارد ، خودش حرف همه را از بر است حتی نگفته حتی نشنیده" !
گلبرگ : آره بی بی شکسته.

بی بی : بی بی قریون دل شکسته ات بره . اما گلبرگم اهورا هیچی توی دلش نیست . می دونم دلت رو چرکین کرده اما ببخشش ، ببخش تا خدا هم تو رو ببخشه ! تا خدا هم از سر تقصیرات بگذره عزیزم.

به حرف های هرچند کوتاه بی بی فکر می کنم . حرف هایش حق است همانطور که همیشه حق بوده .

گلبرگ : چشم بی بی بهش فکر می کنم اما بهتون قول نمی دم.

به خانه ی مورد نظرم می رسیم . در باز است و صدای صلوات فرستادن زنان طنین انداز مراسم است.

پرده را کنار می زنیم و از سالن باریک و طویل می گذریم . با وارد شدن به حیاط دسته ای از خانم ها به سمتمان می آیند و شروع به حال و احوال کردن می کنند . اما من تنها نگاهم به کسی است که او را نمی یابم و نمی بینم .

با سلام کردن ساره خانم به خودم می آیم و دست از کنجکاوای بر می دارم .

ساره خانم : سلام گلبرگ خانم . خیلی خوش اومدی عزیزم . بی صبرانه منتظر بودم تا بیایی .

گلبرگ : سلام ساره خانم . خوب هستین ؟ خودمم خیلی دلم می خواست بیام و مراسم رو از نزدیک ببینم .

ساره خانم با لبخند من را از دور می کند و به سمت خانه هدایت می کند .

ساره خانم : گلبرگ جان عزیزم ماهور منتظرته برو داخل . این هوای دم زیاد برات خوب نیست . اگه دوست داشتی از ایوون مراسم رو نگاه کن . ولی برای هم زدن صدات می کنیم .

تشکری می کنم و وارد خانه می شوم . با دیدن پرچم سیاه با نام " یا حسین " که به دیوار خانه زده اند لبخند محزونی می زنم و زیر لب زمزمه می کنم :

گلبرگ : یا حسین!

از پله ها بالا می روم ، پله هایی با فرش های قدیمی و به رنگ قرمز .

وارد سالن دیگری می شوم که از یک سمت ایوان و از سمت دیگر ۴ در دارد که همه کرم رنگ و شبیه به هم هستند .

با حدس و گمان یک در را باز می کنم . حمام و روشویی است . در را می بندم و در دیگری را به آهستگی می گشایم .

که ای کاش باز نمی کردم ، که ای کاش دستم می شکست و آن در را باز نمی کردم .

" دستم ! آهای دست لعنتی مگر حواست به دلم نبود ؟ دلم را می شکنی ؟ کارت به جایی رسیده است که با دلم بازی می کنی ؟ لعنت به من و تو که حواسمان در پی این دل مغموم نیست "

ایمان است ! نه آن ایمانی که من نامسلمان دارم . نه ! ایمان همان پسری که چند هفته ای است حال دلم به حال دلش بند است .

ایمان همان پسری است که در آن جاده ی خاکی نجاتم داد . برخلاف فکرم ایمان نه مهندس بود و نه دکتر ، نه تاجر بود و نه پلیس ، ایمان مکانیک بود !

یک مکانیک ساده ! یک مکانیک که هر روز با آچار و هزار ابزار دیگر به جان ماشین ها می افتد ، دستانش سیاه می شود ، چرب می شود ، صورتش لک می افتد از دست آن پارچه ی سیاه دور گردنش اما دم نمی زند . شب ها به خانه می آید اما دست پُر می آید ، اما با لب خندان می آید . مادرش را در آغوش می گیرد ، دست پدرش را می بوسد و خواهر ۳ ساله اش را در آغوش می گیرد . ایمان پسری است که برادرانه خواهرش مهور را دوست دارد و برادرانه معرفت برایش خرج می کند .

آری ایمان ، همان پسری است که سینه چاک امام حسین (ع) است . پیاده به اربعین می رود از برای مظلومیت امامش ساده می گرید .

خودش که می گوید غلام امام هشتم است ، خودش که می گوید سالی که به دیدار آقايش نرود برایش جهنم است ، آری ایمان خودش می گوید که نوکر و بنده ی امامان است . نمی دانم از کی و از کجا شروع شد که دلم بند نگاهش شد ، دلم اسیر آن مژه های سیاه و پرپشتش شد ، دلم برای آن مردمک سیاه چشمانش قنچ رفت و من... عاشق شدم!

از زلیخا آبرو را برد و از یعقوب ، چشم

عشق را بخشنده می دیدم ولیکن نیست ، نه

آری ایمان ساده است ، ساده می پوشد ، ساده می خندد ، ساده نگاهت می کند ، ساده زندگی می کند و با تمام این سادگی ها ، ساده دلم را با خویش ربود . به قامت شکسته اش می نگرم .

هق هق می کند از برای امامش ، از برای سرورش ، از برای مولایش و من چه بی شرمانه بهم می زنم خلوتش را با آنها!

آرام از اتاق خارج می شوم . دیگر جانی برای ایستادن ندارم . در کنار در اتاقش می نشینم و زانو در بغل می گیرم .

ز تمام بودنی ها ، تو همین از آن من باش

که به غیر با تو بودن ، دلم آرزو ندارد

فکر می کنم به خودم ، به اهورا ، به مادرم و به پدرم حاج پرویز اگر به آنها بگویم که دل باخته ی یک مکانیک شدم چه می کنند ؟

اطمینان دارم آن هنگام زندگی را بر من حرام خواهند کرد.

در اتاقی باز می شود و من با صدای ماهور از جا می پرسم.

ماهور : عه دختر تو چرا اینجا نشستی ؟ وای وای وای بزار ببینمت . تو چه قدر ماه شدی با چادر .

صدای صلوات فرستادن زنان هنوز هم در جریان است.

تنها به لبخند زدنی اکتفا می کنم و می گویم :

گلبرگ : مثلا من مهمونتم تو نباید می اومدی دم در که منو بیاری بالا ؟

ماهور : به خدا داشتم نماز می خوندم اصلا حواسم نبود.

ماهور این را می گوید و رو به رویم می نشیند . سرش را به روی زانوهایم تکیه می دهد و می گوید :

ماهور : نگفتی چرا چادر پوشیدی ؟

برای اینکه هم از شر فضولی اش خلاص شوم و هم دروغ نگفته باشم می گویم :

گلبرگ : خوب محرمه دیگه ! همه می پوشن.

می خواهیم حرفی بزنیم که در اتاق ایمن باز می شود و قامتش در چارچوب در نمایان می شود .

با آمدنش ، ضربان قلب که هیچ تمام سیستم عصبی و ایمنی بدنم از کار می افتند .

سریع از جا بر می خیزم و سلام آرامی می کنم.

چشم هایش سرخ است اما لبخندی آرامشبخش بر لب دارد.

دیدنش حال مرا یک جور دیگه می کند

حال یک دیوانه را ، دیوانه بهتر می کند

ایمان : سلام سرکار خانم . خوب هستید ؟ خوش اومدید.

لعنت به آن " سرکار خانمی " که گلبرگ نمی شود . لعنت به این کلمه که بین من و تو فرسنگ ها فاصله می اندازد.

گلبرگ : ممنون.

ایمان با تشر به مهور می گوید :

ایمان : مهور خانم . شما احیاناً نباید از مهمونتون پذیرایی کنید ؟

مهور از جا بلند می شود و می گوید :

مهور : آمون بده برادر جان ! آمون بده.

و دستم را می گیرد و به ایوان می برد.

مهور : این داداش منم که کلاً هوله . تو بیا اینجا بشین تا من برم برات یکم شربت بیارم.

به روی صندلی به روی ایوان می نشینم و دست مهور را می کشم.

گلبرگ : بی خیال ، بیا بشین یکم حرف بزیم .

مهور گویا که از خدایش باشد به روی صندلی لم می دهد و منتظر من را می نگرد . صدای همهمه ی زنان گوشم را سخت آزار می دهد.

گلبرگ : چرا این مراسم رو انجام میدید ؟

مهور : خان جونم نذر کرده . ولی باورت نمی شه گلبرگ همه چه قدر با جون و دل کار می کنن و اصلا خسته نمی شن انگار که از خداشون باشه.

گلبرگ : خوش به حالشون.

مهور : چرا حسرت می کشی ؟ مگه کسی جلوتو گرفته بلند شو برو کار کن . اینقدرم من رو به حرف نکش.

با لبخندی تلخ می گویم :

گلبرگ : آره این سینه ی گور به گور شده جلومو گرفته.

ماهور حیرتی همراه با غمی شدید می کند و می گوید :

ماهور : ببخش گلبرگ جونم . غلط کردم . اصلا بلند شو بریم خودم بهت کمک می کنم تا دیگ رو هم بزنی .

گلبرگ : نه ماهور میام یه چیزیم می شه جلو مردم همین یه ذره آبرو که دارم هم به باد می ره .

ماهور آنقدر اصرار می کند که با خشم بلند می شوم و همراهش وارد حیاط می شویم .

مادر با دیدنم با شتاب به سمتم می آید و در گوشم زمزمه می کند .

مادر : دختر تو چرا اومدی پایین ؟ برو بالا الانه که حالت بد شه .

دست مادر را می فشارم و به چشمان ترسیده اش لبخندی می زنم .

گلبرگ : مامان خیالت راحت من هیچیم نمیشه . یکم می مونم و بعد می رم .

به سمت دیگ می روم و صلوات کوتاهی می فرستم . بوی اسپند سخت در مشامم می پیچد و کمی حالم را دگرگون می کند .

هوا دم شده است و این کمی نگرانم می کند .

ماهور : زهرا خانم اون ملاقه رو بده این گلبرگ ما هم هم بزنه بلکه بختش باز بشه .

مشتی به بازویش می زنم و با لبخند ملاقه را می گیرم . همزمان یکی از زنان می گوید :

زن : حاج خانما آقایون دارن می آن داخل حجاب هاتونو رعایت کنین .

به سمت در بر می گردم و همزمان تلاش می کنم به این داغی ملاقه کمترین توجه را بکنم .

ایمان به همراه پدرش و چند مرد دیگه وارد می شوند و به سمت دیگ می آیند . حواسم را جمع شوله زرد می کنم و شروع به هم زدن و دعا کردن می کنم .

اما مگر می شود ؟ اما مگر این دل بی قرار ، قرارم می دهد ؟

آنقدر حواس خودم را محو آن شوله زرد می کنم که هیچ به کندتر شدن نفس زدن هایم توجه نمی

کنم تا جایی که ماهور با نگرانی تکانه می دهد و می گوید :

ماهور : خانم فکر کنم لیست آرزوهاتون بدجور زده بالا بیا کنار ملت منتظرن .

به خودم می آیم و متوجه سفت شدن عضله هایم می شوم .

با ترس سعی در جدا کردن دست هایم از ملاقه دارم که ماهور با خشم می غرد :

ماهور : گلبرگ داری سخته ام می دی چرا تکون نمی خوری ؟

ناله ای آرام می کنم و می گویم :

گلبرگ : نمی تونم ماهور ، به خدا نمی تونم .

ماهور : یعنی چی نمی تونم ؟

ماهور دستانم را به سختی از ملاقه جدا می کند و ایمان را صدا می زند .

کاش ایمان نیاید ، کاش ایمان ضعیف بودنم را نبیند.

ایمان می آید و در کنارم می ایستد ، آرام زمزمه می کند :

ایمان : ببخشید که می پرسم اما چرا حرکت نمی کنید ؟

ماهور در عوض من جواب می دهد :

ماهور : ایمان گلبرگ دوباره دچار شوک تنفسی شده چی کار کنیم ؟

یکی از زنان با غر و غر داد و بیداد می کند.

زن : خانمم می شه یکم سریعتر باشی ؟ مردم کار و زندگی دارن.

نمی توانم ، به خدا که نمی توانم !

ایمان " یا علی " گویان از ما دور می شود.

به کمک مهربانو ، مادر و چندی از زنان حاضر در مجلس به داخل خانه می روم.

ماهور به پهنای صورت اشک می ریزد و خود را نفرین می کند و من...

باز هم بی آبرو می شوم اما این بار می دانم وسعت بی آبرویم بیشتر از پیش است . با نفس هایی که

می دانم پس از هر بار تنفس کشیده تر از قبل می شود به مادرم اشاره می کنم لباس هایم را از تنم

خارج کند تا شاید این التهاب درونی ام کمتر شود.

مادر زیر لب صلوات می فرستد و مهربانو آرام حق می زند . بقیه هم گاه با نگرانی و گاه با کنجکاوی نگاه می کنند.

به سرعت چادر و شالم را از سرم می کشم و گلویم را فشار می دهم تا شاید این راه تنفس لعنتی باز شود.

ماهور شروع به مالش دادن کمرم می کند و من تنها به این دردی می اندیشم که جانم را ذره به ذره می گیرد و من را نابود خواهد کرد.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم می چکد .

مگر من چه قدر صبر دارم ؟ مگر چند بار زندگی می کنم که حال خودخوری کنم و مردن خودم و جانم را به تماشا بنشینم ؟

های های می گریم و به مادر می گویم :

_مامان دیگه نمی تونم ... مامانی دارم خفه می شم ... آخ

ماهور موهایم را با دستش بالا نگه می دارد و شروع به فوت کردن صورتم می کند . چشم می بندم ، احساس ناتوانی و رخوت می کنم . صدای شیون و زاری می آید و اندکی بعد آن ماسک ، آن ماسک لعنتی به روی دهانم قرار می گیرد و من جانی دوباره می گیرم.

خسته از سرفه های مکررم چشم باز می کنم و او را می یابم . ایمان نفس زنان سرش را با دستانش گرفته و به دیوار تکیه می دهد و با بهت به فرش زیر پایش می نگرد.

آخ ایمان ! تو هم بی آبرو شدنم را دیدی ؟ تو هم ضعیف بودنم و شکسته شدنم را به چشم خود دیدی ؟ آه لعنت به روزگار . لعنت به روزگاری که من را در مقابل او اینگونه خار و ذلیل می کند.

سخت است بخندی و دلّت غم زده باشد

هر گوشه ای از پیرهنت نم زده باشد

همه آنچنان در بهتی عظیم فرو رفته اند که حتی مجال حرکت کردن نیز به خود نمی دهند . تنها ساره خانم با جانی نداشته از جا بلند می شود و با چندی از زنان همسایه از به حیاط می روند . مادر با

همان غم همیشگی در که صدایش موج می زند همراه با مهربانو آرام آرام روسری ام را بر سرم می پوشانند و می گوید :

مادر : با اجازتون ماهور جان ما دیگه رفع زحمت می کنیم . از مامانم خیلی عذرخواهی کن عوض ما! ماهور تنها با چشمانی حیرت زده و متعجب سر بالا و پایین تکان می دهد . به کمک مادر و مهربانو بلند می شوم و مانتوام را نیز بر تن می کنم که با صدای ایمان همه مان متوقف می شویم . ایمان : این چه حرفیه که می زنی ؟ کجا تشریف می برید آخه ؟ مراسم که هنوز تموم نشده! مادر میان حرفش می پرد و می گوید :

مادر : آقا ایمان آخه حال گلبرگ زیاد خوب نیست باید بره استراحت کنه .

ایمان دیگه حرفی نمی زند و همین بحث کوتاه را با جمله ی " هر جور مایلید " تمام می کند . با کمک مهربانو و مادر از در خانه خارج می شویم . مهربانو اهورا را صدا می زند و اهورا با هراس به سمتمان می آید .

اهورا : یا حضرت ابوالفضل چی شده مامان ؟ شیرین خانم گلبرگ چشه ؟

مهربانو : سوال نپرس توی این موقعیت بچه . برو داخل کمک کن بی بی رو هم بیار .

اهورا : ماشین بازه . برید سوار شید تا ما هم بیاییم .

مادر با کمی دودلی می گوید :

مادر : آقا اهورا از موضوع امروز چیزی به حاج پرویز و حاج محمد ننزید .

اهورا تنها سری تکان می دهد و داخل خانه می شود .

سوار ماشین می شویم چندی بعد بی بی به کمک اهورا و ایمان سوار ماشین می شود .

آنقدر خسته و گیج هستم که نه کسی را می بینم ، نه چیزی را احساس میکنم . نه می دانم در آغوش چه کسی هستم و نه نمی فهمم دیگران چه می گویند و چگونه دلداریم می دهند .

تنها لحظه ی آخر نگاه ایمان را به روی خود احساس می کنم . نگاهی غم زده ، نگاهی که در گوشه و کنارش ترحم می بینم . که ای کاش ترحم نگاهش را نمی دیدم و حس نمی کردم تا باز هم بار سنگین خرد شدگی خویش را به دوش نکشم .

به خانه می رسیم و باز هم به کمک مادر و مهربانو وارد حیاط می شویم . نمی دانم از اقبال بد من است از اقبال نیکم که پدر و حاج محمد را در حیاط می بینیم که با شادی و سر خوشی چای می نوشند و قلیان دود می کنند .

مهربانو : حاجی ؟ این چه وضعشه ؟

مادر : آقا پرویز ؟ معلوم هست اینجاچه خبره ؟

آنقدر هر ۵ نفرمان آشفته هستیم و در این لحظات آخر خشم نیز به وجود این ۳ نفر اضافه شده که پدر و حاج محمد با دیدن ما دهانشان باز می ماند .

نگاه پدر ، بین منی که در آغوش مادر و مهربانو در حال پس افتادن هستم و آن کپسول اکسیژن در گردش است .

بی بی : دست مریزاد حاج محمد ، دست مریزاد . خوب جواب بچه بزرگ کردنمو دادی!

حال نه مادر حرف می زند و نه مهربانو گله و شکایت می کند . حال تنها بی بی است و دو فرزند خطاکار که می خواهد آن دو را سخت تنبیه و شماتت کند .

بی بی به سمت حاج محمد می رود و رو به رویش سینه سپر می کند . دست اهورا را از دستش کنار می کشد و با خشم می گوید :

بی بی : دستم درد نکنه با این بچه بزرگ کردنم . حاجی تو همونی هستی که مردم توی کوچه و بازار سرش قسم می خورن ؟ حاجی بودنتو شکر ! سایه ی بالا سَرَمی ، پسر می اما این درست که توی ماه محرم ، ماه خدا ، ماه گریه و عزا قلیون دود کنی و صدای خنده ات تا اون ور کوچه هم برسه ؟ حاجی تو که بزرگی چرا ؟ تو که حاجی شدی و مکه رفتی چرا ؟ بمیرم واسه مظلومیت امام حسینم ! بمیرم واسه لبای تشنه اش .

و بغضی که درست زمانی بی زمانی در گلویش جا خوش می کند را قورت می دهد .

به سمت پدرم می چرخد و می نالد :

بی بی : حاشا به غیرتت حاج پرویز ، حاشا به غیرتت !

آبرو شدم برای گلبرگ دخترت ، امروز تو مراسم آبروشو خریدم تا شاید امام حسین اون دنیا آبرومو بخره . اما حاجی من هر چه قدر هم که توی دل میدون اومدم خریدار آبروی دخترت باشم نشد ! می دونی چرا ؟ چون باباش نبود آقا بالا سرش نبود . باباش نبود که سیلی بخوابونه تو دهن اون جماعتی که به دخترش می گفتن " دختر غشی . "

می روم تا نشنوم ، می روم تا باز هم شیشه ای نباشم که به روی آبروی پدرم خط بیندازم .
می روم ، بی آبرو شدن خودم به درک ! بی آبرو شدن پدرم را کجای دلم بگذارم ؟ گناه رسوا شدن پدرم را با کدام اشک فراموش کنم ؟

مادر : گلبرگ جان مادر من و مهربانو خانم بی بی رو می بریم دکتر ، نوبت داره . تو هم یا بمون خونه یا با اهورا برو خونه ی آقای مشفق پیش ماهور . قراره شب هادی و خانومش بیان .

از اتاق خارج می شوم و موهای خیسم را در هوا می گیرم تا با لباسم برخوردی نداشته باشد .

گلبرگ : من می خوام برم پیش ماهور . تنهایی دلم می گیره .

بی بی : دختر اون چه وضعشه برو تو الان سرما می خوری .

مهربانو : گلبرگ جان زود حاضر شو بریم ، اهورا دم در منتظره .

سریع داخل می روم و پس از حاضر شدن من همگی از خانه خارج می شویم .

به بی بی کمک می کنم تا جلو بنشیند و خودم همراه با مادر و مهربانو در صندلی عقب می نشینیم .

مهربانو : اهورا جان مادر اول برو خونه ی آقای مشفق .

اهورا : این وقت روز اون جا چیکار دارید ؟

مهربانو : گلبرگ رو می زاریم اونجا .

هنوز ماشین حرکت نکرده است که با بی حواسی دستی به پیشانی ام می کوبم و می گویم :

گلبرگ : آخ آقا اهورا صبر کنید من کپسولمو جا گذاشتم .

اهورا از ماشین پیاده می شود و با کپسول بر می گردد.

پس از گذاشتن کپسول در صندوق عقب می نشیند و من به خاطر نیشگون های مادر مجبور می شوم لب به تشکر باز کنم.

گلبگ : ممنونم.

اهورا : خواهش می کنم وظیفه ام بود.

بی حرف مسیر را طی می کنیم و پس از ۱۵ دقیقه به خانه ی آقای مشفق می رسیم و من در دل به خود لعنت می فرستم که چرا ابتدا به ماهور خبر آمدنم را ندادم.

از ماشین پیاده می شوم و همزمان اهورا نیز پیاده می شود . با تعجب و پرسشی دستی به معنای " تو چرا پیاده شدی " برایش تکان می دهم و او در جواب به صندوق عقب اشاره می کند.

اهورا کپسول را بر می دارد و به سمتم می گیرد . می خواهم دست جلو ببرم که دستی زودتر از من کپسول را می گیرد و به سمت خویش می کشد.

سر بالا می آورم و با دیدن ایمان ، بی هوا سکسکه ام می گیرد .

ایمان با خنده سرش را پایین می اندازد و سلام کوتاهی می کند.

اهورا : به آقا ایمان ! خوبی داداش چه خیرا ؟

ایمان : مرسی اهوراجان . تو خوبی ؟

اهورا: آره قربانت . کجا این وقت صبح ؟

ایمان : داشتم می رفتم مکانیکی .

اهورا : امروز که روز تعطیله برادر من ! برو بشین خونه عشق و حال کن.

ایمان همانطور که کپسول را می کشد و من را به سمت خانه هدایت می کند در جواب می گوید :

ایمان : عشق و حال من توی کار کردنمه داداش . بعدشم مکانیکی که روز و شب نمی شناسه نه ؟

شاید یه بنده خدایی صبح ماشینش خراب شد . اونوقت چی کار می تونه بکنه ؟ بعد من و امثال تو

بشینیم تو خونه و پامونو بندازیم رو پامون که چی بشه ؟

شانه به شانه ی ایمان حرکت می کنم و در دل خدا را سپاسگذارم که او همانند من هیپوکسی ندارد . که زجر نمی کشد ، که حالش دم به دقیقه بد نمی شود . وگرنه من بدون حالِ خوبش چه می توانستم بکنم.

اهورا : خیلی سخت می گیری .

و با گفتن این جمله از ما دور می شود .

خودت شاید نمی دانی ، چه کردی با دلم اّمّا...

دل یک آدم سرسخت را بردی خدا قوت!

ایمان زنگ در را می زند و همانطور که با پایش به روی زمین خط خط می کشد می گوید :

ایمان : شما حالتون خوبه ؟

سرخوشی وصف ناپذیری در تک تک وجودم حس می کنم . نفس عمیقی می کشم و در جواب می گویم :

گلبرگ : ممنونم . بهترم!

در خانه با صدای تیکی باز می شود . می خواهم داخل شوم که با حرف ایمان می ایستم.

ایمان : من یه عذرخواهی بهتون بدهکارم.

با تعجب به سمتش می چرخم و سعی می کنم فاصله یمان را حفظ کنم تا او مغذّب نشود.

گلبرگ : برای چی آقای مشفق ؟

ایمان : راستش من متوجه ناراحتیتون شدم وقتی دیشب اون شکلی نگاهتون کردم . من بابت اون نگاه ، هیچ منظوری نداشتم این عین حقیقته . اگه نگاهم اون لحظه آزارتون داد و ناراحتتون کرد من واقعا معذرت می خوام.

چه می گفتم ؟ چه جوابی باید به این خوب بودنش می دادم ؟

گلبرگ : نه این چه حرفیه آقای مشفق ؟ من کی باشم که بخوام از شما و نگاهتون کینه به دل بگیرم ؟

ایمان : نه این چه حرفیه آخه ؟ لطفا دیگه از این حرفا نزنید.

شتابان با یک عذرخواهی کوچک از او دور می شوم و نمی دانه نگهدار تپش بی قرار قلبم باشم یا دهانم که ناگاه حرف بی ربطی از آن خارج نشود و رسوای دو عالم نکند.

حاضرم در عوض دست کشیدن ز بهشت

تو فقط قسمت من باشی و من قسمت تو

ماهور با دیدنم به استقبالم می آید و شتابان و با لبی خندان می گوید :

ماهور : آخ آخ گلبرگ خوب موقعی اومدی بیا قربونت بشم من .

با کمک ماهور به داخل خانه می روم .

گلبرگ : چی شده ؟ چرا اینقدر هولی تو ؟

ماهور : آروم ، یواش . می شنون.

گلبرگ : کی می شنوه ؟

ماهور نیشگون ریزی از پهلویم می گیرد و می گوید :

ماهور : من می گم می شنون تو باز جیغ جیغ می کنی ؟

ماهور من را به اتاقش می برد و من به این فکر می کنم که چرا هیچ اشاره ای به موضوع دیشب نمی کند ؟

گلبرگ : خوب حالا بگو ببینم چته ؟ چرا این شکلی می کنی ؟

ماهور لب تر می کند و کپسول اکسیژن را در گوشه ای از اتاق جا می دهد.

ماهور با شوقی که در کلامش کاملا مشهود است می گوید :

ماهور : داشتیم برای ایمان دنبال دختر می گشتیم ! و خیر خوب اینکه پیداش کردیم.

حال من را آن فاضل معروف نوشت :

"بی تو هر لحظه مرا بیم فرو ریختن است"

سعی می کنم نفس بکشم . سعی می کنم یادم نرود دم و بازدم چگونه انجام می شود . سعی می کنم به قلبم بفهمانم من برای او نیستم .

خنده ای می کنم مصنوعی تا نکند پی به حال خراب دلم ببرد این خواهر آقا داماد .

آخ که چه سوزشی دارد این خنده ! آخ که چه جانی می درد این دوری ! آخ که در نبودت چه تلخ می شوند این عطرها ی شیرینت!

گلبرگ : حالا چرا اینقدر یهویی ؟

ماهور : یهویی نیست که ! مامانم خیلی وقته داره دنبال یه دختر چادری و با اصل با نسب می گرده بحث یکی دو روز نیست .

گلبرگ : خوب آقا ایمان که هنوز جا داره زود نیست واسش ؟

ماهور : نه بابا . ایمان داداشم ۲۶ سالشه . خیلی هم دیره براش!

کاش قلبم گریه اش نگیرد . کاش قلبم برای یک بار هم که شده مردانه زنانگی کند.

گلبرگ : حالا کسی رو پیدا کرد مامانت ؟

ماهور : آره یه دختر چادری و خوشگل...

"مگر من زیبا نبودم ؟ پس چرا من چشمش را نگرفتم؟"

ماهور : با ادب و متین...

"با ادب بودم دیگر ؟ نبودم ؟ من که بی احترامی کردن یاد نگرفته بودم" ...

ماهور : با خانواده ، با شخصیت ...

"من هم خانواده داشتم ، هم پدر داشتم ، هم مادر داشتم ، هم برادر داشتم دیگر ! با شخصیت هم

بودم ! بی ادبی کردن در ذهنیاتم نمی گنجید"

ماهور : با حیا و با نجیب...

"من با حیا نبودم؟ من که در تمام عمرم با پسری هم کلام نشده بودم. من که چشمانم جز ایمان کسی را نمی دید! من که جز خجالت کشیدن خورد و خوراکی نداشتم! من با حیا نبودم؟"

ماهور: و سالم و سلامت!

"من سالم نبودم!"

غمی عمیق دست می کشید بر جانم و نفس کشیدن را بر من دشوار می کرد.

نمی دانم این کلمات کذایی از کجا آمد و در دهان من چپانده شد که گفتم:

گلبرگ: می خوام دختر رو ببینم.

ماهور: باشه بیا بریم پایین.

دست کپسولم را گرفتم و به دنبال ماهور راهی شدم.

فضای خانه شان سخت جان فرسا شده بود. ماهور مداوم از عروسی که هنوز عروس نشده بود سخن می گفت، از کمالات بی حد و اندازه اش تعریف می کرد و بی خیال از وجود من، منی که در آتش عاشقانه هایم می سوختم راه می رفت و سرخوشانه می خندید.

رحم کن بر دل بی طاقت ما ای قاصد

نا امیددی خبری نیست که یکبار آری!

وارد حال خانه یشان می شویم. چشمانم در جست و جوی دختری چادری، با حیا، باشخصیت، با خانواده است که آه! می یابمش!

دختری با قد بلند که می دانم عجیب به ایمان خواهد آمد. چشمانی به رنگ آبی و پوستی بی اندازه سفید که یقیناً تضاد زیبایی با رنگ پوست ایمان خواهد داشت. کک و مک های کمی به روی پوست صورتش دارد، لبانی به رنگ سرخی رُز و در آخر موهایی بلند به رنگ قرمزی دشت شقایق!

هیچ چیز بیشتر از دیدن او من را این چنین خار نمی کند. نمی دانم چگونه احوال پرسى می کنم و چگونه می خندم. اما می دانم پس از ۱ دقیقه لبخند زدن به خود می آیم و می گویم:

گلبرگ: با اجازتون من دیگه می رم.

ماهور من را می چرخاند و می گوید :

ماهور : کجا ؟ تو که همین الان اومدی ؟

ساره خانم : عه دخترم کجا ؟ مگه من می زارم بری ؟

آخ لعنت به من ! لعنت به تپش های نامنظم قلب من!

گلبرگ : قرص هام مونده خونه باید برم .

ساره خانم : خوب زنگ می زنم ایمان بره بیاره .

نمی خواهم سد مقاومتم به همین زودی ها در هم بشکند.

با صدای گندم همه ساکت می شوند و او حکمفرمایی می کند بر این سکوت گوش خراش!

گندم : مادر جان اصرار نکنید . شاید موندن توی این جمع واقعا براشون سخت و طاقت فرسا باشه ؟

می خندد و صحبت می کند ، با مهربانی از من حمایت می کند اما من تنها و تنها شعله های خشم و

نفرتم را در دل گسترش می دهم . احساس ضعیف بودن می کنم و دیگر به تعارف های ساره خانم و

ماهور گوش نمی دهم . با دو خود را از آن خانه بیرون می اندازم و بی توجه به دویدن ها و صدا

کردن های ماهور دست کپسولم را می گیرم و از آن خانه فرار می کنیم .

می رویم و می رویم تا مبادا کسی اشک هایمان را ببیند .

می رویم و می رویم تا مبادا کسی خُرد شدن دلمان را ببیند .

آری من و کپسولم فرار می کنیم زیرا ما تا بی نهایت محکوم به نبودن های اجباری هستیم.

می رویم و می رویم . در پیچ و تاب کوچه های خستگیِ روحمان به سختی قدم بر می داریم و سخنی

از دل بی قرارمان نمی کنیم .

"آرام باش دلِ بی قرارِ گلبرگ ! آرام باش ! اگر بود اما بودنش از آن تو نبود ، اگر بود و چشم هایش

برای تو نمی درخشید ، اگر بود و دستانش ، آغوش گرم و آمنش برای دیگری بود اشک نریز . قوی

باش و چشم ببند به روی تمامی رویاهای بافته شده ات . چشم ببند به روی تمام تصورات شیرین

بودنتان و زندگی را سفت و محکم بچسب . می دانم سخت است اما تو مگر مرد همان روز های

سخت نبودی ؟"

دستی به چشم هایم می کشم و کسپول را از این دست به آن دستم می دهم و گوش فرا می دهم به التماس های کپسولم . کپسولی که حال با تمام تمام توانش از من می خواهد اشک نریزم ، می خواهد قوی باشم تا رسوای دو عالم نکنند این اشک ها!
و من چه ظالمانه به خواسته های او تن می دهم.

به گوشه ای از پیاده رو می روم و می خواهم کفش های را از پایم در بیاورم که کسی می آید و مقابلم می ایستد . چشم هایم را از کفش هایش بالا می کشم تا به چهره ی خشمگینش می رسم . ایمان!
لعنت می فرستم بر تپش قلبی که با دیدنش از حلقم بالا می آید.

ایمان : گلبرگ خانم شما اینجا چی کار می کنید ؟ مگه شما الان نباید خونه ی ما باشین ؟
گلبرگ شدم برایش ؟ قدیم ها سوم شخص غایب بودم و حال گلبرگ شدم ؟
گلبرگ : چیزی نشده . من فقط یکم ناخوش احوالم این بود که...

ایمان با خشم می گرد :
ایمان : دنبال من بیا .

و حال گویا دوم شخص مفرد شدم!

به دنبالش وارد مکانیکی می شوم و فکر می کنم که چرا بی حواس بودم و هیچ متوجه نشدم در مقابل مکانیکی او قرار دارم ؟

کرکره ی مغازه اش را پایین می دهد و تمامی لامپ ها را روشن می کند . مکانیکی کوچک اما مرتبی است . نه چرکی دارد و نه سیاهی ! ایمان به سمت اتاق کوچکی که در گوشه ی مکانیکی است می رود و چندی بعد با شربتی مملو از یخ بر می گردد و شربت را در مقابلم می گیرد .

ایمان : ببخشید اما من همینو تو مغازه داشتم!

شربت را می گیرم و پس از تشکری کوتاه آن را می نوشم . خنکی شربت کم کم حالم را جا می آورد .

یادم نرود با شخصیت و با حیا باشم ! یادم نرود مستقیم در چشمش زل نزنم . اما مگر می شود در مقابلش نشست و در سیاهی چشمانش غرق نشد ؟ مگر من یوسف هستم که گناه نکنم و دل به دل این زلیخای ندهم ؟ و حال چه عجیب که من یوسف شده ام و ایمان ، زلیخای قصه هایم شده!

ایمان : گلبرگ خانم شما چرا الان توی کوچه ها و خیابون هایید ؟

گلبرگ : من که الان اینجام !

ایمان خنده اش را قورت می دهد و می گوید :

ایمان : جمله امو اصلاح می کنم . شما چرا الان توی مکانیکی بنده نشستید و خونه نیستید ؟ مگه صبح شما خونه ی ما نرفتید ؟ خودم کسپولتون رو بردم داخل خونه...

گلبرگ : شما خودتون به من گفتید پیام داخل مکانیکی . و گرنه من که اصرار نکردم پیام ! آگه ناراحتید برم توی همون کوچه خیابون بشینم .

نفس هایش کشدار می شود و با صدای لرزان از خشم می گوید :

ایمان : من غلط بکنم ناراحتم باشم . شما هم بی... لا اله الا الله ... می شه شما فقط بگید چرا الان خونه ی ما نیستید ؟

دیگر چه بهانه ای بیاورم ؟ دیگر با کدامین دل از دست سخن گفتن پاسخ دادن فرار کنم ؟
گلبرگ : چون قرص هامو جا گذاشتم خونه .

ایمان : این چشم های قرمز و رد اشک روی صورتتون هم به خاطر قرص هاییه که توی خونه جا گذاشتین ؟

دلم برای لحن آرام حرف زدنش ، برای خجالت کشیدنش قنچ می رود .

ایمان : گلبرگ خانم آگه از دست من گله دارید یا اینکه خدایی نکرده دلتونو شکوندم بگید . من واقعا قصد آزار رسوندن به شما رو ندارم .

و نمی دانم این حرف بی ربط از کدامین قسمت دلم به دهانم رسید و من را بی آبرو کرد در مقابلش .

گلبرگ : ولی دارید آزارم می دید .

به چشم های غمگین و ماتم زده اش می نگرم . ناخن هایم را در گوشت دستم فرو می کنم تا مبادا فریاد نزنم و های های اشک نریزم برای درست کردن این بی آبرویی!

گمان می کنم دلش را با همین یک جمله ی آرامم ، سخت طوفانی کرده باشم .

ایمان می خواهد حرفی بزند که گوشش اش زنگ می خورد و او با عذرخواهی از من دور می شود .

اطمینان دارم اگر این بار برود دیگر نمی توانم قلب زخم خورده اش را مرهم دهم .

با سرعت از جایم بلند می شوم و قبل از اینکه فرصت پاسخ دادن به تلفن همراهش را داشته باشد آن را از دستش می گیرم و با بی حواسی تلفنش را قطع می کنم.

ایمان با چشم های گرد شده تنها من را می نگرد.

گلبرگ : من ... من منظوری نداشتم آقا ایمان.

ایمان با لبخندی شیطانی ابرو بالا می اندازد و می گوید :

ایمان : یعنی این کارتون هم الان بی منظور انجام دادین ؟

این روی دیگر ایمان را ندیده بودم . شوخ طبعی اش با من ! لبخند زدنش به من ؟ زل زدن به رد اشک های من ؟

گوشی اش را در پشت خود پنهان می کنم و می گویم :

گلبرگ : می شه اجازه بدین من صحبت کنم ؟

ایمان : به شرطی که اول بگید چرا گریه کردید ؟

و حال دوم شخص جمع شدم . لعنت به این ضمیرهای لعنتی که فرسنگ ها فاصله میندازد میان اسم هایمان.

گلبرگ : چون از دست شما ناراحت بودم.

ایمان : من ؟

دل را به دریا می زنم و می گویم . بگذار بداند که در دل بی صاحب شده ی گلبرگ بدون او چه می گذرد . با حیا بودن به جهنم وقتی شاید دیگر فرصت برای داشتنش نخواهم داشت.

گلبرگ : چون شما ... نه یعنی تو ... چون تو اینجا نشستی راحت ، بعد مادر و خواهرت دارن برای تو

دنبال زن می گردن . ناراحتم چون مطمئنم بعد از دیدن اون دختر یک دل نه صد دل عاشقش می

شی ! ناراحتم چون تو ...

با فریاد ایمان صدا در گلویم خشک می شود ، نگاهم می لرزد و دانه اشکی از چشمم سر می خورد.

ایمان : بسه ، لطفا تمومش کنین !

این را می گوید و حال خرابم را نمی بیند ، این را می گوید و دل بی قرار و تنهائیم را نمی بیند.

با عصبانیت دستی به صورتش می کشد و می گوید :

ایمان : من توی ماشین منتظرتونم .

می رود ، کرکره را پایین می کشد و از دیدم خارج می شود .

ایمان : محسن بیا تو مکانیکی ، کار دارم باید برم!

همین؟! محسن بیاید و گلبرگ برود؟ ایمان خشمگین شود و گلبرگ بشکند؟ گلبرگ از دل بی قرار و

عاشقش می گوید و ایمان فریاد می کشد؟

نکند ایمان دوستم نداشته باشد . از مکانیکی خارج می شوم . سوار ماشینِ ایمان می شوم و در را به

هم می کوبم . پشت می نشینم ، می خواهم فاصله بگیرم از مردی که روزی می اندیشیدم بدون او

خواهم مرد . می خواهم چشم های خشمگینش را نبینم تا شاید کمی تسکین دهم این چشم های

بارانی ام را!

به خانه می رسیم ، خانه ی آنها نه ! خانه ای که در آن اقامت می کنیم .

در ماشین را باز می کنم و کپسول را بیرون می گذارم . می خواهم از ماشین پیاده شوم که ایمان می

گوید :

ایمان : گلبرگ خانم ما به درد هم نمی خوریم ! همه چیمون از زمین تا آسمون با هم فرق داره . شما

هیچی در مورد من نمی دونید اینو مطمئن باشید . و اینکه من ، شغل من ، خانواده ی من و ...

نمی گذارم جمله اش تمام شود و با خشم از ماشین پیاده می شوم و درش را به هم می کوبم .

همزمان ایمان نیز پیاده می شود و صدایم می کند . زنگ در را می زنم.

ایمان : گلبرگ خانم ! صبر کنید بزارید بهتون توضیح بدم...

می چرخم و با پوزخندی که نمی دانم از کجا می آید و به لبانم می چسبد می گویم :

گلبرگ : من که مهم نیستم ! گلبرگ کیلو چنده اصلا ؟ بهتره مثل همون چند دقیقه ی پیش بگید " گور بابای گلبرگ " و به عذاب وجدانتون هیچ توجهی نکنید . نه ؟ این شکلی از دست یه مزاحم بدبخت و مریض هم خلاص می شید .

ایمان : تو رو خدا این حرفا رو ننزید . من غلط کردم شما بیایید من همه چی رو بهتون توضیح می دم . شما دچار سوءتفاهم شدید....

و لعنت بر منی که باز هم میان کلامش می پرم و نسنجیده سخن می گویم :

گلبرگ : شما راست می گید ! واقعا هم توی این دنیای بی رحم گلبرگ خر کیه ؟ هان ؟ ایمان : گلبرگ خانم تو رو به ابوال...

در توسط اهورا باز می شود و التماس ایمان نصفه و نیمه می ماند.

اهورا : عه گلبرگ ؟ چرا برگشتی من فکر کردم...

بی توجه به اهورا وارد خانه می شوم . دست کپسولم را می گیرم و به سمت اتاقم می روم .

هق هقم به اوج می رسد و اشک هایم به پهنای صورتم روان می شود . دستم را به دهانم فشار می دهم تا صدایم را در گلو خفه کنم . تا شاید کسی شکستن دوباره ی گلبرگ را نبیند و نشنود!

مثل بیدی که به هر باد کمی می لرزد

شانه هایم پی هر درد و غمی می لرزد.

وارد اتاقم می شوم و کپسول را در گوشه ای قرار می دهم . به روی زمین می نشینم و به گلبرگ چند لحظه ی پیش فکر می کنم که هیچ شباهتی با گلبرگ همیشه نداشت.

من با او ، با ایمان چه کرده بودم ؟

آن روز با هر جان‌کندی بود به سر شد . اهورا آمد اما سوال پیچم نکرد . مادر و پدر و بی بی آمدند و هیچ یک هیچ چیز نگفتند . تنها بی بی یک نگاه عمیق حواله ی چشم هایم کرد و با هزار حرف نگفته من را ترک کرد . شب شد و هادی و زنش آمدند و گفتند که چند روزی خواهند ماند .
و فردا آمد ... و فردایی آمد که من آرزو می کردم هیچ گاه نیاید و زمانش نرسد...

صبح با پیچ پیچ های مادر و پدر چشم باز کردم .

مادر : پرویز دیگه موندن به صلاح نیست . باید برگردیم تهران !

پرویز : برگردیم تهران که چی بشه ؟ دخترمون رو دستی دستی بکنیم تو قبر ؟

مادر : گلبرگ نفسش بگیره ، حالش بد بشه ، چشمش کور بشه بهتر از اینه که عاشق بشه ! عاشق کی ؟ ایمان ؟ پسر اون مردیکه ناخلف ؟

پرویز : شیرین زبون به دهن بگیر بزار منم حرف بزنم ! سهراب هم پدر بود ، سهراب هم یه مرد بود ، اون زمان که همه می گفتن سهراب آدم کشته مردم ده همه باورش کردن و بهش انگ آدم گشی زدن اما من نه ! شیرین من به سهراب ، به برادرم بیشتر از همه اطمینان داشتم .

مادر : پرویز اینقدر لفظ برادرم برادرم ننداز پشت اسم اون قاتل ! همه ی ما سهراب رو دوست داشتیم اما بعد از اون کارش دیگه هیچ کس سمت و سوی اون نرفت .

پدر : شیرین من به ایناش دیگه کاری ندارم . من چند سال پیش با ندونم کاری هام ، با بی اعتمادیم آینده ی گلبرگ رو خراب کردم . اما الان نه ! الان نمی خوام بازم مسبب بدبختی و تاریکی زندگیش من باشم .

مادر : دِ آخه مرد ! حواست کجاست ؟ گلبرگ دست ما امانته . تو حاضری گلبرگ زن او مریضِ روانی بشه که چی ؟ ایمان مردِ رویاهای گلبرگ نیست . اینو قبول کن ! خود سهراب هم اگه بود حاضر نبود پسرِ مریضشو داماد کوروش خان کنه .

پدر : صبر کن بینم شیرین ! یعنی چی مریضِ روانی ؟ تا چند دقیقه ی پیش که ایمان فقط و فقط پسر یه ناخلف بود ؟

مادر : آقا پرویز نمی خواستم اینو الان بدونی ! اما بهت می گم ... ایمان روانیه ، یه روانی درست عین پدرش ! اون ۱ سال توی تیمارستان بستری بوده !

پدر : شیرین بس کن ! این چرندیات چیه بهم می بافی ؟

مادر : چرند نیست حرف حقه ! حق ... خوب گوشتو باز کن پرویز من اجازه نمی دم گلبرگ زن ایمان بشه ! حتی اگه گلبرگ توی قبرم بره من جنازشو روی دوش ایمان هم نمی زارم .

و پس از مدتی از اتاق بیرون می روند . از جا بلند می شوم و می نشینم .

آنقدر گیج هستم که صداها تنها در گوشم زنگ می خورد . می لرزم و با بدختی بغضی که در گلویم جا خوش کرده را قورت می دهم .

چند مشت به سینه ام می کوبم تا شاید از بی قراری اش کمی هم که شده کم کنم .

مغزم ، قلبم ، تمام قسمت های بدنم هنوز در بُهت به سر می برند . شاید این حجم از حقیقت را شنیدن برای هیچ کدامشان باور پذیر نبوده است .

"گلبرگ دست ما امانته ؟"

"ایمان ۱ سال توی تیمارستان بستری بوده ؟"

مگر می شود ؟ مگر می شود من امانت باشم و خود از امانت بودنم بی خبر باشم ؟ مگر می شود ایمان یک روانی باشد ؟ نه ... نه نه دروغ است!

آن چشم ها ، آن لبخند ها ، آن اشک هایی که برای امام حسین می ریخت مگر می تواند دروغ باشد ؟

ایمان نمی تواند یک روانی باشد ! ایمان مگر پسر حاج محمد مشفق نیست ؟ مگر من دختر حاج پرویز و شیرین بانو نیستم ؟ پس آنها چه می گویند ؟ چرا با قلب دیوانه ام اینطور بازی می کنند .

از جا بلند می شوم . ماندن به صلاح نیست باید بدانم . باید حقیقت ها را بشنوم تا باور کنم ! از اتاق خارج می شوم و به سمت ایوان می روم . اما آنجا نیستند . به سمت تمامی اتاق ها می روم اما همه خالی است . از اتاقی که قبل ها به آن اندرونی می گفتند و جایی پنهانی در پشت یکی از اتاق های جنوبی بود صدایی می آمد . سریع به آنجا رفتم . می خواستم در را باز کنم اما چه می گفتم ؟ از کدامین حقیقت های غیر قابل باور ازشان سوال می کردم ؟ از امانت بودنم ؟ از سهرابی که نمی دانستم کیست ؟ از ایمانی که می گفتند نا مسلمان است ؟ یا از عشقی که من نسبت به ایمان داشتم و آنها جز به جز آن را می دانستند ؟

با صدای خشمگین و فریاد گونه ی اهورا به خود می آیم .

اهورا : چی واس خودتون می گین آخه ؟ چرا نمی خوایین یکم فکر کنین ؟ ایمان همون پسری که همیشه به مرد بودنش قسم می خوردین الان می گین روانیه ؟ می گین قاتله ؟
"ایمان قاتل است ؟ ایمان" ...

لعنت به نفس هایم که کشدار می شوند . لعنت به چشم هایم که دارند بهانه گیر می شوند و می خواهند اشک بریزند .

اهورا : بی بی شما یه چیزی بگو . شما به این جماعت حالی کن که ایمان پسری نیست که...
حاج محمد : اهورا جان آرام باش ! هیچ کدوم از ما درست مثل تو نمی خواستیم این حقیقت ها رو باور کنیم اما دیگه کاریه که شده .

اهورا : کاریه که شده ؟ چطور اینقدر راحت می گین کاریه که شده ؟ بابا ایمان همون پسریه که شبا تا خود صبح تو هیئت امام حسین ناله می کرد . ایمان همون پسریه که علم امام حسین رو بلند می کرد و می گفت " یا زهرا " . بابا تو رو به همین روزها و شب های محرم قسم می دم تمومش کنین !
و ناگاه فریادی می کشد که نه تنها او ، بلکه جانم ، بلکه تمام روحم نیز به لرزه می افتد .

اهورا : بابا ایمان همون پسریه که من کل عمرمو باهش گذروندم . بی معرفت ها ایمان دوستمه !
ایمان برادرمه ! چطور می تونین راجع بهش این شکلی قضاوت کنین ؟

هادی : اهورا جان آرام باش ! این شکلی که داری پیش میری فقط خودتو نابود می کنی!

اهورا : من به جهنم ! اصلا من خر کیم ؟ گلبرگ چی ؟ دل کوچیک و شکستنی گلبرگ رو با چی می خوایید آرومش کنین ؟ الان دیگه کار از کار گذشته گلبرگ دلشو باخته .

مادر : نه ! من اجازه نمی دم ک...

اهورا : خاله چی رو اجازه نمی دی ؟ به کی اجازه نمی دی ؟ به دل گلبرگ ؟ می خوای بهش بگی تو بیجا می کنی عاشق می شی ؟ اون دو ماهی که ایمان می اومد اینجا ، گلبرگ می رفت خونه ی اونا و من بهتون می گفتم جلوی رفت و آمد اینا رو بگیرید و شما فقط با خنده می گفتید نه بابا مگه چی میشه ؟ مگه قراره چی بشه ؟ الان شد همه ی چیزایی که نباید می شد . الان با چی می تونید...

خاله ؟ ایمان مگر به مادر من می گفت خاله ؟ از کی تا به حال مادرم خاله اش شده بود و من بی خبر بودم ؟

بی بی : بسه دیگه ! همتون این بحث بی فایده رو جمعش کنین ! از این به بعد هیچ کس حق نداره در مورد ایمان این شکلی قضاوت کنه . نه تا وقتی که من زنده ام.

مهربانو : یعنی چی بی بی ؟ یعنی می خواهید اجازه بدید اون بی غیرت همین شکلی سرشو بندازه پایین توی خونه ی ما رفت و آمد کنه ؟

بی بی : مگه اشکالش چیه مهری ؟ گفتم تا زمانی که من زنده ام حق صحبت بی مورد در مورد اون بینوا ندارید . خوب نیست پشت سر بچه ای که یتیمه این شکلی حرف بزیند و قضاوتش کنید ! بترسید از روزی که همه ی حرف های مثلاً حقتون ، ناحق از آب دربیاد . اون روز وجدانتون به جهنم ، به خدای بالا سرتون چی می خواهید جواب بدید ؟

مهربانو : بی بی اون زمان هم که داشت دختر مردم رو بدبخت می کرد و می گشتتیش هم می تونستید همینو بگید ؟ اون موقع هم دلتون می اومد بگید پشت سر بچه یتیم این حرفو زنید ؟

سرم می چرخد . گیج می رود . با بی حالی ، با جانی خسته ، با تن و بدنی شکسته و زار می افتم . به پاهایم می گویم بشکنید ! سد مقاومت و محکم بودنتان را بشکنید که دیگر نیازی به محکم بودن ندارم ! بگذار همه ببینند گلبرگ امروز مُرد ! بگذار همه بدانید که گلبرگ خود با دستان خود ، قبرش را می کند.

بغصی که در گلویم است راه تنفسم را سخت می ببندد . می خواهم اشک بریزم ، می خواهم خدا را صدا بزنم . آری همان خدایی که می گویند مرهم زخم های قلب عاشقان است ! آری همان خدا کاش بیاید و تکه های شکسته ام را جمع کند و با خود ببرد . تا دیگر مجبور به استفاده از چسب زخم برای تَرَک های قلبم نباشم.

اهورا : آقا پارسیا اس داده رسیدن ، دم در منتظرن می رم درو باز کنم.

در باز می شود و اهورا با دیدن من ، منی که نیمه جان به روی زمین افتاده ام و تقلا می کنم تا کمی نفس بکشم فریادی از اعماق وجود می کشد .

می خواهم بگیریم ، می خواهم برای تمامی حرف هایی که شنیدم و ای کاش نمی شنیدم بگیریم . اما مگر این نفس های نیامده می گذارند جانم بالا بیاید .

چشم می بندم تا هیچ کس را نبینم . تا چشم های دروغین و خندانان را به یاد نیاورم . تا به یاد نیاورم آنها با من و ایمان چه کرده اند!

خود را از چنگال مادر و بی بی بیرون می کشم و به روی زمین می افتم . دراز کشان خود را به روی زمین می کشم .

باید از سمت خدا معجزه نازل بشود

تا دلم ، باز دلم ، باز دلم ، دل بشود

پدر می آید و با اشک من را به سمت خود می کشد . اما او را هم پس می زنم . خود را آویزان پله ها می کنم و سرم را به نرده ها تکیه می دهم .

دیگر امیدی به زنده بودن ندارم ! زنده بودن را می خواهم چکار وقتی من ، منی نبودم که گمان می کردم هستم .

با حجم عظیمی از اکسیژن که باز و باز به دهانم فرستاده می شود چشم می گشایم . پارسیا آمد! ماسک را با فشار از دهانم جدا می کنم و ناله می کنم.

گلبرگ : پارسیا اومدی ؟ همه کس گلبرگ اومدی ؟ نیمه ی جونم چه قدر دیر اومدی!

پارسیا : آره اومدم عزیزم اومدم . چی شده ؟ کی تو رو به همچین روزی انداخته ؟

هق می زنم ، ناله می کنم ، جیغ می کشم و اشک هایم بالاخره روان می شود.

میان اشک و فریاد هق می زنم ، تمام توانم را به کار می برم تا از آنها نزد برادرم گله و شکایت کنم

گلبرگ : اینا میگن من امانتم پارسیا ! پارسیا اینا می گن ایمان دیونه است . اینا می گن ... می گن ...

و با جانی بی جان چشم هایم ناگاه بسته می شود و از حال می روم.

خسته از آنچه که بود و به خدا هیچ نبود

چشم که باز می کنم ، همه ی اتفاقات همچون یک فیلم در مقابل چشمانم جان می گیرد . لعنت به ذهنی که هیچ گاه نمی میرد که هیچ گاه خاموش نمی شود که هیچ گاه راحت نمی گذارد.

تصویر گریانِ پانیز در مقابل صورتم نقش می بندد . عذاب وجدان جانم را می گیرد و من نیاز به حرف زدن دارم تا آرام شوم.

گلبرگ : ببخش پانیز!

پانیز : چی ؟

گلبرگ : ببخش واسه اینکه همیشه ی خدا اشک هاتو در میارم . از وقتی که عروس خانواده ی ما شدی همش و همش یا داری استرس منو می کشی یا چشم هات خیس از اشکن!

پانیز : شش این چه حرفیه که می زنی ؟ گلبرگ من با (اشاره ای به قلبش می کند) اینجام اومدم عروس خانوادتون شدم . من با قلبم عاشق پارسیا شدم . گلبرگ قلب من هیچ وقت بهم دروغ نمی گه و من هم هیچ وقت به قلبم این اجازه رو نمی دهم که حتی یه لحظه فقط یه لحظه پشیمون بشه از عاشق شدنش ! پشیمون نیستم که عروس خانواده ی شما شدم اینو مطمئن باش!

اما این دل بی قرار من آرام نمی گیرد که نمی گیرد.

چشم می چرخانم و پارسیا را می بینم . دراز کشیده و آرنجش را به روی چشمش گذاشته.

پانیز : خوابید . خیلی خسته بود!

اما من که می دانم برادرم خواب نیست . پارسیا و خواب ؟ آن هم در این شرایط ؟

پانیز : دیشب پارسیا گفت بریم یه دو سه روزی به گلبرگ و مامانینا سر بزیم . دلش تنگت بود . دلش بی قرار دل خواهرش بود . یه سره رانندگی کرد تا خود شیراز ، دلش می خواست خواهرشو سالم و سلامت ببینه با یه لب خندون اما نمی دونی وقتی آقا هادی در خونه رو با هول باز کرد و گفت " گلبرگ ناخوش احواله " چی کشید پارسیا ! وقتی هم که با ترس دوییدیم اومدیم تو ، تو رو توی اون وضعیت خراب دیدیم نمی دونی چه حالی شدیم گلبرگم . خود من که داشتم سکت می کردم دیدم خودتو روی زمین می کشی . از یه طرفم بی بی و مادرجون و مهربانو جیغ و ناله می کردن . آه آه چه روزی بود.

کاش یادم نیندازد که چه کشیدم و چه شنیدم ! کاش کسی ، کمی تنهیم بگذارد.

پانیز : گلبرگ می رم ناهارتو بیارم . می دونم گشنه ای!

با رفتن پانیز ، زیر لب نام پارسیا را صدا می زنم و در کمال ناباوری لرزش صدایش را می شنوم.

پارسیا : گلبرگ اونا با تو چه کردن ؟ اونا با من و تو چه کردن ؟

از جا بلند می شوم و با رخوت به سمتش می روم . دستش را از روی چشمش بر می دارم و چشمانش را خیس از اشک می بینم . دیدن چشم هایش همانا، ریزش اشک هایم و خراب شدن حالمانا!

پارسیا می نشیند و دست بر موهایم می کشد.

پارسیا : بگو دَرِدت به جونم ! بگو چی شد ؟

هق می زنم . باز هم اشک می ریزم و می گویم و می گویم . دیگر جانی برای کشیدن این بار سنگین به دوش ندارم.

گلبرگ : پارسیا من مَرهم می خوام...

پارسیا : خودم مَرهمت می شم.

گلبرگ : پارسیا من یه شونه می خوام ، یه شونه برای گریه کردن...

پارسیا : خودم کوهت می شم ، خودم سنگ صبورت می شم ، خودم گوش به فرمونت می شم ... بگو گلبرگ چی شده ؟

گلبرگ : پارسیا جیگرم سوخت وقتی شنیدم دلم خون شد وقتی فهمیدم...

پارسیا : پارسیا قریون جیگر خون شده ات بره آبجی ، چی شده ؟

نمی خواهم وقتی حقیقت را می فهمد چشمان شرمسارش را ببینم . نمی خواهم وقتی حقیقت را می فهمد چشمان خَجولم را ببیند.

سرم را در آغوشش فرو می برم و می گویم:

گلبرگ : می گن گلبرگ امانته ! می گن گلبرگ ، گلبرگ یکی دیگه است.

پارسیا : چرا چرت و پرت می گی گلبرگ ؟

گلبرگ : پارسیا خودم با دو تا گوش خودم شنیدم . پارسیا من خواهر تو نیستم نه ؟ پارسیا راست بگو توام می دونستی ؟

پارسیا : گلبرگ تو رو به قران درست حرف بزن بفهمم چی می گی.

گلبرگ : پارسیا اگه اون روز برسه که من بفهمم همه ی بودن هات ، همه ی حرفات ، همه ی حمایت هات ، همه ی لبخندهات از سر ترحم به گلبرگ بوده ، اگه یه روزی بفهمم همه ی کارهات از روی اجبار بوده خودمو می کشم پارسیا . اون روز من خودمو راحت می کنم.

پارسیا : پس توام فهمیدی ؟

با بهت سر از آغوشش بیرون می کشم و تنها نگاهش می کنم.

پارسیا لبخند تلخی می زند.

پارسیا : خوب شد که فهمیدی!

گلبرگ : پارسیا پس من امانتم نه ؟ درست بود ؟ همه ی حرفاشون راست بود ؟

پارسیا : تو امانت نیستی گلبرگم ، تو دست اونا امانت نیستی ، تو دست برادرت امانتی ، دست برادر خونیت امانتی ولی من امانتم!

باز هم حقیقت تلخ دیگری به سراغم آمد ، باز هم من خود را در آستانه ی سقوط می بینم.

پارسیا : باید قول بدی وقتی حقیقت رو می شنوی قوی و محکم باشی ! قول می دی ؟

سری به نشانه ی تأیید تکان می دهم . پارسیا از جا بلند می شوم . دستم را می گیرد به گوشه ای از اتاق می برد . به پشتی تکیه می دهد . من هم به تبعیت از او یه پشتی تکیه می دهم . سرم را در آغوشش می گیرد و دستش را دور شانه ام حلقه می کند.

پارسیا : حقیقت رو من می گم چون من خود حقیقتیم ! چون من همه ی حقیقت رو با چشم هام دیدم . درسته گلبرگ تو و من بچه های شیرین و پرویز نیستیم . اسم پدر و مادر واقعی ما کوروش و منیژه است!

"قلب بی قرارم کمی قرار بگیر ، کمی تحمل کن ! اینجا جای شکستن و فرو ریختن نیست . آغوش پارسیا تنها و تنها مرهم جان است نه زخم جان فرسا" !

پارسیا آنقدر از آن گذشته ی کذایی سخن می گوید و می گوید تا اینکه دیگر احساس می کنم گوش هایم سنگین شده . چشم هایم خستگی را بهانه می کند ، قلبم چه چیز را بهانه کند ؟
پارسیا با غم به چشمانم می نگرد ، در چشمانش خستگی موج می زند ، بی کسی و تنهایی بی داد می کند اما باز هم می خندد آرام ، مردانه . برادرانه می گوید :

پارسیا : گلبرگ یه وقت غمگین نشی از حرف هایی که شنیدی ! گلبرگ یه وقت تو دلت نفرینم نکنی که چرا حقیقتو بهت گفتم . الان اونقدر گیجم که نمی دونم چرا همه چی رو بهت گفتم فقط می دونم این حقت بود که از زندگیت یه چیزهایی رو هر چند کوچیک بدونی!

و بی حرف از اتاق خارج می شود . نفس هایم باز هم کشیده می شود . به سمت کپسول هجوم می برم و آن را به روی لبم هایم می گذارم .
احساس پوچی می کنم ، احساس می کنم آن گذشته ی کذایی دارد طناب دارم می شود ، می خواهد من را خفه کند و من هیچ نمی توانم بکنم .

چشم می بندم چشم هایم دوست دارند اشک بریزند اما من نمی گذارم!

"آهای چشم هایم ، برای چه می خواهید اشک بریزید ؟ برای پدر و مادری که حال می دانید پدر و مادرمان نیستند ؟ برای منیژه و کوروشی که می دانید مادر و پدر حقیقتان بودند؟ برای بیماری که می داند هیچ ربطی به آزار و اذیت های اهورا نداشت ؟ می خواهید برای گلبرگی اشک بریزید که در کودکی در آتش سوخت و هیپوکسی گرفت ؟ یا می خواهید برای جنازه ی سوخته ی منیژه ، مادرتان اشک بریزید ؟ یا نکند دلتان برای ایمان می سوزد ؟ ایمان ! همان پسری که از هر غریبه ای به من نزدیک تر بود و من نمی دانستم ؟ برای ایمانی که قرار نبود سرنوشت به این زودی ها در مقابلم قرارش دهد اما خدا قرارش داد ؟ یا نکند می خواهید برای قلب باتری خور ایمان پگریید ؟"

چشم هایم را مجازات خواهم کرد اگر بگریند ! چشم هایم را خواهم گشت اگر بشکنند .

اما چشم را می توان گول زد ، چشم را می توان خر کرد و به خر بودنش خندید ! من دلم را چه کنم ؟ به دلم چه بگویم که خر شود و اشک نریزد ؟

بی خیال دلم می شوم ، بی خیال خَریت چشم هایم می شوم و می گریم . با صدای بلند ، هق می زوم و از زمین و زمان نزد خدا گله می کنم.

با صدای بی بی با چشم های بارانی ام ، باز هم به نصیحت هایش گوش فرا می دهم و دم نمی زوم .
بی بی : گریه کن دخترم ! گریه کن که امشب همه ی فرشته های بارگاه خدا هم دارن به حال خرابت و برای دل شکسته ات اشک می ریزن دخترم!

اما بی بی این بار نصیحت نمی کند . می آید و در آغوشم می کشد و من در آغوش کسی که عجیب بوی بهشت می دهد تا خود شب می گریم.

با صدای در زدن به خود می آیم و اشک هایم را پاک می کنم . اشک هایی که حتی نمی دانم برای کدامین درد ها و بلاهای کشیده ام می ریزم .
پانیز و پارسیا وارد اتاق می شوند.

پارسیا : بسه گلبرگ جان ! تا کی می خوی بشینی و برای گذشته ای که گذشته گریه کنی ؟

این حرف پارسیا دردم را آنچنان وسعت می بخشد که با ناله شروع به گریه کردنی دوباره می کنم.

گلبرگ : پارسیا تو الان چی می فهمی از حال خراب من ؟ هیچ می دونی چه قدر سخته ، ندونی برای کدوم اتفاق تلخ زندگیت اشک ریختن یعنی چی ؟

پارسیا جلو می آید ، در مقابلم زانو می زند . دست هایم را می گیرد و می گوید:

پارسیا : می فهممت خواهی!

گلبرگ : هیچ می فهمی تمام عمر اشتباه فکر کردن و اشتباه زندگی کردن چه دردی داره ؟

پارسیا : می فهمم عزیزم!

گلبرگ : به خدا که نمی فهمی ! به خدا که هیچ کدومتون نمی فهمید.

پانیز جلو می آید و رو به رویم می نشیند . و من و خانواده ام باز هم چشمان زیبای او را اشکی کردیم .
چشمان تازه عروسمان را!

پانیز : بگو گلبرگ ! هرچی توی دلته بگو!

دستم را از دست پارسیا بیرون می کشم و مشت می کنم و به سینه ام می گویم.

گلبرگ : سینه ام تیر می کشه ! آره پانیز اینجا (و با دست به ریه هایم اشاره می کنم) اینجا بیشتر از همه جا تیر می کشه . پانیز من توی آتیش سوختم ؟ به خاطر چی ؟ به خاطر آتیش انتقام دو تا برادر سوختم ؟ پانیز من تموم عمر فکر می کردم اهورا مسبب بدبختی من بوده . من تموم عمر اهورا رو لعن و نفرین می کردم . من مریض ، من احمق افکار غلطم رو به اهورا خوروندم . تا اینکه اونم باورش شد.

به سمت پارسیا می چرخم و می گویم:

گلبرگ : پارسیا من دارم برای پدر و مادری که ندیدم گریه می کنم . دارم برای خودم ، برای تو ، برای ایمان گریه می کنم . من تموم این ۲۰ سال رو توی بی خبری سپری می کردم و تو با تموم مشغله هات این بار سنگین رو به دوش می کشیدی ؟ پارسیا من دارم برای عشقی گریه می کنم که بی خبر از من اومد ، سر زده اومد . آسه آسه اومد و الان شده کل وجودم ، شده کل دنیام ! اما داداشی ، به من می گن ایمان قاتله ! می گن ایمان تجاوز کرده . حالا من جواب گل دنیام رو چی بدم ؟ من جواب اون عشقی که آسه آسه اومده رو چی بدم پارسیا ؟

به سمت پانیز می چرخم و با ناله می گویم:

گلبرگ : پانیز توام عاشق شدی نه ؟ چه جوری عاشق شدی ؟ نه نگو ! اگه بگی جیگرم بدتر می سوزه . اما می خوام بدونی من چه جوری عاشق شدم ؟ می خوام بدونی من عاشق کی شدم ؟ پانیز من توی هیئت های امام حسین عاشق شدم ، من توی روضه خوانی برای امام حسین عاشق یه پسری شدم که می گن پسر قاتل پدرمه ! پانیز من جواب این دل عاشقم رو چی بدم ؟

و می گریم و می گریند ، پانیز و پارسیا هر دو برای دل گلبرگ می گریند و قید دلداری دادن به یک دختر دل شکسته را می زنند . گویا آن ها نیز فهمیده اند این دل دیگر دل نمی شود.

گلبرگ : برای کدوم بدبختی ام گریه می کنم خودمم نمی دونم . برای هیپوکسی که به خاطر ۴ ساعت موندن زیر آتیش گرفتم ؟ یا برای تصادفی که منو راهی کما کرد و بابام رو راهی اون دنیا کرد ؟ برای کدوم دردم گریه کنم.

پوزخندی می زرم و با لحنی که هیچ بوی غم و ناراحتی ندارد می گویم:

گلبرگ : می دونی چی خنده داره ؟ اینکه دارم برای دردهایی گریه می کنم که هیچ یادم نمی آد کی اونا رو تجربه کردم . برای روزهای خوشی گریه می کنم که هیچ خاطره ای ازشون ندارم . و برای مرگ پدر و مادری گریه می کنم که هیچ تصویری ازشون توی ذهنم ندارم .

دسته ی چمدان را محکم در دستان عرق کرده و خیسم می گیرم . سعی می کنم یادم نرود که باید قوی و محکم باشم .

نگاه پدر و مادر غرق در اندوه و غم است . نمی دانم هنوز هم می توانم پدر و مادر خطابشان کنم یا نه ؟

جلو می روم . پارسیا مانع از حرکت کردنم می شود . چمدان و کپسول را از دستم می گیرد و می گوید :

پارسیا : حالا برو .

لبخند تشکر آمیزی می زرم و جلو می روم . به مادر می رسم . نفس عمیقی می کشم و می گویم:

گلبرگ : ممنون بابت تمام سال هایی که مراقبم بودین ! هیچ وقت لطف شما رو فراموش نمی کنم . یعنی چیز فراموش کردنی نیست . از اینکه تموم این ۲۰ سال و آندی بهتون زحمت دادم و خوب خیلی هم خسته اتون کردم با کارام و با مریضی ام ... متأسفم!

مادر با بغض می گوید : چرا یه جوری حرف می زنی که انگار من دیگه مادرت نیستم ؟ چرا یه جوری نگاهم می کنی انگار که آخرین باره منو می بینی ؟

هیچ نمی گویم . پدر جلو می آید و آغوشش را برایم باز می کند . عقب می کشم ، لب هایم را به دندان می گیرم تا مبادا اشکم سرازیر شود . خود نیز از این عقب کشیدن ناگهانی ام شوکه می شوم چه برسد به پدرم!

پارسیا برای دفاع از من در مقابل چشم های حیرت زده ی پدر و مادر جلو می آید . دستش را به روی شانه ام می فشارد و می گوید:

پارسیا : یکم بهش مهلت بدید . زمان نیاز داره تا بتونه دوباره خودشو پیدا کنه . لطفاً از کاراش ناراحت نشید.

مادر سری به نشانه ی تایید تکان می دهد و آشکش را با گوشه ی روسری اش پاک می کند . پدر سر در گریبان می اندازد و می گوید:

پدر : حق با توا پسر! برید . فقط زود برگردید که چشم انتظارتونیم.

سخت است دوستشان بداری ، مادر و پدرت را می گویم ، اما حتی ندانی که این دوست داشتنت از روی اجبار است یا از روی عادت ! سخت است حتی ندانی با خودت و دلّت چند چند هستی! به سمت بی بی می روم . مادرانه در آغوشم می گیرد . مادرانه نوازشم می کند و من کودکانه از برای دوری از او اشک می ریزم.

بی بی اشک های صورتم را پاک می کند و می گوید:

بی بی : دخترم صبور باش ! اگه داری می ری مطمئن باش به صلاحته . یکم که جدایی بیوفته بینتون ، فکرت باز تر می شه و راحت تر تصمیم می گیری . راحت تر کنار میای با گذشته ات . مطمئن باش اگه پدر و مادرت بهت نگفتن ، اگه ازت مخفی کردن یا دروغی بهت گفتن همش و همش به صلاحته بوده . اونا خیرتو می خواستن . یه وقت خدایی نکرده دل چرکین نشی ازشون ! اونا مادر و پدرتن گلبرگ جان ! با هر دین و ایمونی ، با هر عقل و منطقی بخوای حساب کنی اونا ۲۰ سال تو رو بزرگ کردن و آخ نگفتن ! اونا ۲۰ سال همه چیز رو برات فراهم کردن و نداشتن آب توی دلت تکون بخور مامان جان ! ... پس درست فکر کن عزیزگم.

بوسه ای به دست بی بی می زنم و از آغوشش بیرون می آیم . حرف هایش همه و همه حق بود و بس . حرف هایش را قبول داشتم اما من تنها کمی زمان می خواستم فقط همین! به مهربانو می رسم . به خواهر شیرین ، به کسی که ۲۰ سال به دروغ خودش را همسایه و دوست معرفی کرد و من هیچ نگفتم.

مهربانو : حق با بی بی گلبرگ ! همه ی حرف هامون چه راست و چه به دروغ برای این بود که تو رو پیش خودمون نگه داریم . نه اینکه تو رو از خودمون برونیم.

گلبرگ : می فهمم!

و می روم . او سزاوار همین یک جمله است و بس ! مگر او جزو همان کسانی نبود که مسبب بدبختی خانواده ی من شده بود ؟ مگر او به خاطر یک عشق آتشین از مادرم کینه به دل نگرفته بود و مادرم ، منیژه را راهی گورستان نکرده بود ؟

گلبرگ : اهورا بابت یک عمر ندونستن و نفرینت کردن معذرت می خوام . من...

اهورا : گلبرگ الان وقتش نیست . برو ! برو و فکراتو خوب بکن . درست و غلط رو بچین کنار هم بعدش اگه دیدی جاش بود که معذرت خواهی کنی بیا و معذرت خواهی کن . راستش منم جزو کسانی بودم که از گذشتت خبر داشتم و دم نزدم . منم معذرت... .

گلبرگ : اهورا الان وقتش نیست . بذار برم ! بذار فکرامو بکنم . اگه تونستم حق رو از باطل تشخیص بدم . اگه تونستم با خیال راحت بگم خدایا شکرت ، اونوقته که می تونم راحت ببخشم ، نه الان که هر تیکه از وجودم دارن از خدا گله وشکایت می کنن و می گن خدایا چرا ما ؟ چرا گلبرگ بی چاره ی ما ؟

به حاج محمد می رسم . کاش او ، فقط او دروغ نمی گفت . دیگران را کاری ندارم کاش تنها حاج محمد سکوت نمی کرد . کاش! ...

گلبرگ : حاج محمد مدیونتم!

حاج محمد : مدیون چی بابا ؟

گلبرگ : مدیون کمکی که توی گذشته بهم کردین . اگه شما نبودین من الان آواره ی کوچه و خیابون بودم.

حاج محمد : گلبرگم ، دخترم ، گذشته دیگه گذشت . اصرار نکن که توی اون گذشته باشی . در بیا از اون گذشته ی کذایی که فقط و فقط توش مرگ بود و خون بود و خونریزی ! حال رو بچسب دختر . کسانی که توی گذشته سعی کردن با جون و دل ازت محافظت کنن رو فراموش کن . یه نگاه به دور و برت بنداز باباجان . اینایی که الان اینجان و دلشون به دل تو بنده ، نگاهشون پی چشم های تو می چرخه رو دریاب . کسانی که الان دارن از جونشون برات مایه می زارن رو دریاب عزیزم.

لبخندی می زنم و با گفتن یک " چشم " از او هم دور می شوم . و بالاخره از آن خانه بیرون می رویم . سوار ماشین پارسیا می شوم و کپسول را هم در کنار خودم جای می کنم . پارسیا و پانیز هم سوار می شوند و با زدن یک بوق و یاعلی گویان به سمت مقصدمان ، تهران حرکت می کنیم .
پارسیا : خب گلبرگ خانم . از این به بعد آمر ، آمر شماست . دوست داری رسیدیم تهران اول کجا بریم ؟

با شک و تردید و با جان کندن می گویم:

گلبرگ : بریم دم در خونه ی آقای مشفق ؟ می خوام ایمان رو ببینم و ازش یه سوال بپرسم .

پانیز : ولی گلبرگ الان نصفه شبه . شاید خواب باشن . درس...

پارسیا میان کلام پانیز می پرد و می گوید:

پارسیا : پانیز گفتم که آمر ، امر گلبرگه . بسم الله...

پارسیا زنگ در را می زند و چندی بعد ایمان از خانه خارج می شود . با دیدن پارسیا چشمانش گرد می شود اما کمی بعد به خودش می آید و او را در آغوش می کشد .

نمی دانم پارسیا به او چه می گوید که نگاهش به ماشین می افتد و سپس سری به نشانه ی تایید تکان می دهد .

پانیز : گلبرگ چی می خوای بهش بگی ؟

پارسیا کم کم از ایمان دور می شود و به سمت ماشین می آید .

گلبرگ : نمی دونم پانیز . هیچی نمی دونم .

پانیز : پس نصفه شبی چرا اومدیم دم خونشون . یه وقت زشت نباشه ؟ آقا ایمان فکر بد نکنه پیش خودش ؟

گلبرگ : امیدوارم که نکنه .

پارسیا در سمت من را باز می کند و می گوید:

پارسیا : بیا برو . فقط زیاد لغتش نده . هندی بازی هم در نیاری آبرومون بره.

خنده ای تلخ می کنم و از ماشین پیاده می شوم . می خواهم کپسول را نیز با خود بکشم که پارسیا مانع می شود.

پارسیا : نمی خواد ببریش.

بی هیچ حرف و سخنی از ماشین خارج می شوم . به ایمان می رسم . گویا از حمام آمده است که موهای خیسش به روی پیشانی اش ریخته و از آن ها آب چکه چکه می کند . هوا سرد است ، سرما نخورد ؟

ایمان : سلام.

بگویم سلام یا بگویم که برود و موهایش را خشک کند ؟

ایمان : غافلگیر شدم اینجا دیدمتون.

بگویم خودم هم از آمدنم غافلگیر شدم یا بگویم برود و یک لباس گرمتر بپوشد ؟ نکند بدنش کوفته شود ؟

ایمان : چه خوب شد که دیدمتون . یعنی چه خوب شد که اومدید اینجا . من که روشو نداشتم پیام ببینمتون.

بگذار این حرف ها را در گلویم خفه کنم . حرف های مهم تر از سرما خوردنش هم برای گفتن دارم . ندارم ؟ اما به راستی سر ما خوردنش مهم تر است یا حرف های من ؟

گلبرگ : خیلی حرفا دارم برای گفتن پسر عمو.

به وضوح لرزش دستانش را می بینم . به وضوح بالا و پایین شدن سیب گلویش را می بینم و به وضوح خودم را به کور بودن می زنم.

گلبرگ : خیلی گله ها دارم ازت پسر عمو جان!

ایمان : پس ... پس بهت گفتن!

گلبرگ : خیلی حرفا سر دلم مونده که بهت بزخم آقای مشفق یا نه باید چی صدات کنم ؟

ایمان : امیدوار بودم با شنیدن حرفاشون یکم...

گلبرگ : یکم چی ؟ یکم ببخشمت ؟ یکم خودداری کنم ؟ یکم چی ؟

ایمان : خواهش می کنم بزار همه چی رو برات توضیح بدم.

گلبرگ : چی رو توضیح بدی ؟ قاتل بودنتو ؟ یا تجا...

ادامه ی حرفم را با بغض قورت می دهم . بهتر است نامش را نبرم ، بهتر است نگویم تا دلم از کل دنیایم چرکین نشود.

گلبرگ : چی رو می خوای توضیح بدی ؟ از کجاش می خوای شروع کنی به توضیح دادن ؟ از اولش بگی ؟ یا می خوای از آخر شروع کنی ؟ اصلاً آگه من امشب غرورمو له نمی کردم و نمی اومدم اینجا کی می خواستی همه چی رو بهم توضیح بدی ؟

ایمان : گلبرگ اون طور که تو فکر می کنی نیست . واقعا نیست ! دندون رو جیگر بزار من باید توضیح...

باز هم میان کلامش می پرم . باز هم گستاخ می شوم . بازهم من خشمگین می شوم می دانم اگر دیر بجنبم اشک هایم زودتر از من رسوایم می کنند . لاقلاً بگزار تا آنجا که می توانم این فاجعه ی گریستن را به ساعت های بعد تر موکول کنم.

گلبرگ : دندون رو جیگر بزارم ؟ مگه تو گذاشتی ؟ اصلاً چرا به من می گی گلبرگ ؟ مگه من بهت اجازه دادم که منو گلبرگ صدا بزنی ؟ یادت رفته آقای مشفق مگه من همون نیستم که تا دو روز پیش به چشمم هم نگاه نمی کردی ؟ حالا چی شد گلبرگ شدم ؟

ایمان با خشم دستی به صورتش می کشد . کمی جلو و عقب می رود و می گوید:

ایمان : ببین من ... من می دونم اون روز توی اون مکانیکی لعنتی از حرف هام ناراحت شدی اما باور کن من درست ترین کارو کردم.

دیگر نمی شود آرام بود . دیگر نمی توانم بیش از این قلبم را تسکین دهم که فریاد نکشد.

گلبرگ : هیچ می فهمی چی می گی ؟

با عصبانیت خنده ای کوتاه سر می دهم و یک قدم جلو می روم.

گلبرگ : این همه مدت چشم های لعنتی ام تو رو می دیدن ، این همه مدت فقط و فقط قلبم حضور تو رو ، عطر تو رو تمنا می کرد . این همه مدت من سعی کردم برات بهترین باشم . سعی کردم به چشمت پیام . راستشو بهم بگو اصلا منو می دیدی ؟ اصلا فهمیدی یه دختری ، یه گوشه از حیات نشسته و چشمات میخ چشمای توعه ؟ اصلاً فهمیدی من ذکر یا حسین می گم چون تو می گی . من اشک می ریزم برای جگر سوخته ی حضرت زینب چون تو می ریزی . من ... من ...

نفس هایم ! لعنت به نفس هایم که باز هم کشیده و کشیده تر می شوند.

ایمان نگران جلو می آید و دستش را به سمت دراز می کند اما در میانه ی راه می ایستد و با خشم چند گام به عقب بر می گردد . مشتت به دیوار می کوبد و زیر لب می گوید " لعنت به من " !

با صدایی که گویا از اعماق جانم ، از ته چاه آرزوهای خاموش ام در می آید می گویم:

گلبرگ : پس نفهمیدی!

به دیوار مقابل تکیه می دهم و به روی زمین شُر می خورم . سردی زمین حالم را بد می کند.

گلبرگ : حواست پی گلبرگ نبود ؟ حواست پی گندم بود ؟ حواست پی موهای حناییش بود ؟ یا میخ چشمای آیش شده بودی که چشمای پر از اشکمو نمی دیدی ؟

چند مشت به سینه ام می کوبم و چشم می بندم.

گلبرگ : بمیرم واس دل مظلومت گلبرگ ! بمیرم واسه خودم.

ایمان : زمین سرده . بلند شو!

آه ایمان نگو . حرف نزن ، لام تا کام سخن نگو . نگذار این دل بی قرارم بیش از این عاشقت بشود.

از جا بلند می شوم و به غم جلو می روم.

گلبرگ : نه می خوام دیگه از قلبم برات بگم . نه می خوام از خودم و رویاهای احمقانه ام برات داستان ببافم . فقط می خوام ازت یه سوال کنم . ایمان ؛ بهم بگو تو اون آدمی نیستی که دیگران در موردش حرف می زنن . بهم بگو تو اون قاتلی نیستی که دیگران در موردش فکر می کنن.

و آرام تر و با صدایی ناله وار می گویم:

گلبرگ : بهم بگو تو اون کسی نیستی که اون دختر رو بدبخت کرده.

و سکوت ایمان گواهی می شود بر تمام حرف های شنیده ام ، بر تمامی قضاوت هایی که قضاوت نبود، حرف حق بود و من نمی خواستم آن را بپذیرم.

خنده ای می کنم و جلوتر می روم.

گلبرگ : به جهنم که قاتل بودی ! به درک که آدم کشتی . اصلاً به کجای دنیا بر می خوره من عاشق پسر قاتل بابام بشم ؟

به قول حاج محمد گذشته دیگه گذشته ! مگه نه ایمان ؟

اما او چرا حرف نمی زند . چرا با کمری خمیده به روی زمین می نشیند و سرش را در میان دستانش می گیرد . نکند حرف هایم خسته اش کرده است ؟ نکند وجودم او را آزرده خاطر می سازد ؟

گلبرگ : ایمان نکنه از من بدت میاد ؟ نکنه از یه دختر مریض یتیم متنفری ؟ آره ایمان ؟

با ناباوری که از سکوتش به من سوق داده است به سمتش می روم و مقابلش دو زانو می نشینم.

گلبرگ : بگو که همه ی حرف های گلبرگ دروغه ! بگو همه ی فکرام غلطه ! بگو که تو هم دلت گیر دلمه!

سرش را بالا می آورد و با چشمانی اشک آلود صورتم را کند و کاو می کند . چشم هایش ! چشم هایش با من چه می کند ؟ بارالها چشم هایش را ، همین چشم هایش را تا ابد تابان نگاه دار . نکند یک روز ستاره های چشمانش دیگه برق نزنند ؟

ایمان به سختی نفس می کشد و پس از مدت کوتاه می گوید:

ایمان : نه ! هیچ کدوم از حرفای گلبرگ غلط نیست . فکراتم درسته ، درسته ! دلم گیر یکی دیگه است . دلم بند دلت نیست . اگه حرفی زدم که اشتباه برداشت کردی ببخش ! من فقط دلم به حالت می سوخت.

چشم می بندم و بالاخره آن فاجعه ی گریستن رخ می دهد . اشک ها ریخته می شوند و عرش ها لرزانده می شوند.

گلبرگ : تعجبی نداره ! منی که کسی نمی خوادم تو چرا باید منو بخوای ؟ تو چرا باید یه دختر مریض یتیم رو بخوای ؟ مگه نه ؟

چشم باز می کنم و چشم می دوزم به مردمک چشم هایش . می خواهم بدترین شکنجه را به خود بدهم . می خواهم به مغزم به جسمم ، به روحم و به قلبم ، به تمام تمامی آنها بفهمانم که او برای من نیست!

ایمان : آره ! چرا دلم باید پی دلت باشه ؟

خنده ای تلخ می زنم و می گویم:

گلبرگ : تا وقتی گندم هست چرا گلبرگ ؟ مگه نه ؟

ایمان : آره ! چرا گلبرگ ؟

گلبرگ : تعجبی نداره ! منی که مریضم و عليلم تو چرا باید منو بخوای ؟ این گلبرگ رو هیچ کس نمی خواد . هیچ کس این دختر مریض رو نمی خواد چون هیپوکسی داره ! مگه نه ؟

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش می چکد و با تحکم می گوید:

ایمان : آره.

پارسیا : خودم نوکرت می شم . خودم خاطرخواهت می شم آبجی خانم ! خودم تا قیام قیامت کپسولتو به دوش می کشم و غم خوارت می شم . تا وقتی داداشت هست چرا به غریبه رو می اندازی ! مگه نه ؟

گلبرگ : آره!

می ایستم . پارسیا با غم دستانم را می فشارد و من را دنبال خودش می کشد . او گفت من را نمی خواهد و من هم باور کردم ! اما آن قطره ای اشکش را کجای دلم جای دهم ؟ آن قطره ی اشکش را چگونه باور کنم ؟

گلبرگ : ایمان ، موهات خیسه ! برو تو سرما نخوری.

و بالاخره گفتم ! گفتم ، مبادا حواسش پی خودش نباشد و سرما بخورد . مبادا او هم هیپوکسی بگیرد و کسی نخواهدش ؟ آن وقت من با او چه توانم کرد ؟

بلافاصله پس از نشستن در ماشین، پارسیا راه می افتد و مجال نگاه کردنی دوباره به ایمان را به من نمی دهد.

پانیز : چی شد ؟

پارسیا : تموم شد!

مگر از جانب ایمان چیزی هم شروع شده بود که تمام بشود ؟ گلبرگ ، این دل بی قرار گلبرگ آغازگر این ماجرای شوم بود.

پانیز : یعنی چی تموم شد ؟ به همین آسونی ؟

پارسیا : آره به همین آسونی!

آسان نبود ؟ به خدا آسان نبود . دل کندن از چشم هایش حمتی مردانه می خواست که من داشتَمَش . نداشتَمَش ؟

پانیز به عقب بر می گردد و به چشم هایم خیره می شود.

پانیز : گلبرگ آسون بود ؟

به چشم هایش خیره می شوم . چه بگویم که خدا رو خوش بیاید ؟ دروغ ببافم و تحویلش دهم یا اینکه راستش را بگویم و غرور نداشته ام را بیش از این له کنم ؟

گلبرگ : چه آسون چه سخت ، دیگه تموم شد.

نه تمام نشده بود . مگر می شد عاشق شوی و بعد کوله بارت را جمع کنی و از شهر عاشقانه هایت فرار کنی و سپس راحت بگویی تمام شد ؟!

پانیز : گلبرگ یعنی چی که تموم شد ؟ آقا ایمان که پسر خوبی بود . خانواده دار بود ، کار داشت مردونگی داشت...

پارسیا : بسه پانیز . خوبه خودتم می گی بود ، می گی داشت ! دیگه نه مردونگی داره . نه خانواده!

پارسیا تو را به کدامین مقدسات قسم بخورم که نگویی ! که نگویی مردانگی ایمانم ته کشید و تمام شد.

گلبرگ : هنوزم مرده . هنوزم مردونگی داره.

پارسیا : دِ خواهر من ، دِ عزیز من تو می گی مرده . مگه مردم هم می گن مرده ؟ نه ... به ولای علی
نه ! مردم یه چیز دیگه می گن .

گلبرگ : بزار بگن . بزار مردم هر چی دلشون خواست بگن ! ما که مردم نیستیم راجع بهش بد بگیم .
ما که دهن بین نبودیم ! بودیم ؟

پارسیا : نه نبودم . اما گلبرگ خانم ما کبک نبودیم . بودیم ؟

و بعد از سکوت من پارسیا با تحکم می گوید:

پارسیا : ایمان مُرد گلبرگ . ایمان مُرد . یعنی باید بمیره ! توی ذهنت ، توی قلبت توی وجودت ایمان
رو بکش . ایمان تموم شد ! واسلام .

من وَ کُشتن ؟ مَنْ وَ کُشتن ایمان ؟ چرا این روزها این کلمه ی قاتل بودن اینقدر به ما نزدیک شده
است ؟ از جان ما چه می خواهد این خون و خونریزی ؟

پانیذ : پس تموم نشده!

پارسیا با تحکم و کمی صدای بلند می گوید:

پارسیا : تموم شده ! وقتی من می گم تموم شده ، یعنی تموم شده .

پانیذ هم صدایش را در سَرَش می اندازد و می گوید:

پانیذ : پارسیا تموم نشده . تو اینجا بشین ، سالی صد بار بگو تموم شده بگو ایمان مُرده . اما فکر می
کنی تو بگی تموم شد تموم می شه ؟

پارسیا : باید بشه!

پانیذ : نمی شه چون دل گلبرگ تمومش نکرده . نگاهش کن ، چشمش منتظر به بهونه است بزنه
زیر گریه ! لباس منتظر یه بهونه است تا تو بگی ف اون تا ته فرحزاد رو بره و بیاد تا نکنه تو یه حرف
بد راجع به ایمان نگی ! چونه هاش داره می لرزه چون تو داره می گی " ایمان تموم شد " . پارسیا
ایمان هنوز برای گلبرگ تموم نشده ... می فهمی اینو ؟

پارسیا : پانیز بس کن ! مگه تو بودی ؟ مگه تو دیدی که ایمان چطوری خانم رو مثل یه تیکه آشغال پرت کرد اونور ؟ به خدا اگه به خاطر نون و نمکی که توی سفرشون خوردیم نبود اون لحظه عین سگ از کارش پشیمونش می کردم.

پانیز : لابد یه دلیلی داشته پارسیا ! نباید زود قضاوت کنیم.

پارسیا می خواهد حرفی بزند که سریع پیش قدم می شوم و می گویم:

گلبرگ : بسه دیگه ! الان دارید راجع به چی بحث می کنید ؟ چرا به خاطر زندگی من دارید زندگی خودتونو خراب می کنید . نصفه شبه ! پارسیا تو الان باید حواست پی رانندگیت باشه نه پی ایمان! پانیز : گلبرگ زندگی تو...

میان کلامش می پرم و می گویم:

گلبرگ : پانیز جان ! بهتره این بحث بی مورد رو تمومش کنین ! لطفاً . به خاطر من.

پانیز به عقب می چرخد و می گوید:

پانیز : گلبرگ به خدا که نباید قضاوتش کنی ! شاید اون یه دلیلی داشته که پست زده . اون آقا ایمانی که من دیدم ، با اون نجابت و مردونگی که داشت امکان نداشت که بخواد دل کسی رو بشکونه و بعد خیلی راحت بزاره بره . مخصوصاً تو که دوستش هم داشتی.

کجای دنیایی پانیز ؟ ایمان هم دل شکستن بلد است ، هم راحت رفتن و بی توجهی کردن بلد است.

پارسیا : دیگه یه بارکی بگو آقا ایمان شاهزاده ی سوار بر اسب شما هم هست دیگه پانیز خانم ! خیلی هواخواهشی ؟

پانیز : بحث این چیزا نیست پارسیا . به خدا که نیست.

پارسیا : اگه نیست پس جمعش کن!

پانیز : من فقط می خوام به گلبرگ بفهمونم که شاید داره یه جای...

گلبرگ : دوستش داره!

پارسیا از آینه و پانیز با چرخیدن به عقب خیره به چشم هایم می شوند.

گلبرگ : گندم رو دوست داره ! گندم رو می خواد نه گلبرگ رو . دلش گیر گندمشه نه گلبرگ!

پانیز : شاید ... خوب شاید ... شاید خواسته...

پارسیا : پانیز تمومش می کنی یا نه ؟

پانیز پشت به من می کند و می گوید:

پانیز : آخه این چه مصیبتی و بلایی بود سِرمون اومد ؟

چه بلایی بدتر از این باید سر گلبرگ می آمد که ایمان او را نمی خواست ؟ چه مصیبتی بالاتر از این بود که گلبرگ را هیچ کس نمی خواست!

ماسک اکسیژن را به روی صورتم می گذارم و چشم می بندم و آن قطره اشک لجوج روانه ی صورتم می شود . ریزش اشک همانا ، سقوط قلبم به اعماق دره ی فراموش شدگان همانا!

با صدای بلند هق می زنم و صورتم را با دستانم می پوشانم.

من که بی تاب شقایق بودم ... همدم سردی یخ ها شده ام

کاش چشمان مرا خاک کنید ... که نبینم که چه تنها شده ام

با صدای زنگ گوشی ام چشم باز می کنم و با خستگی و کسلی از جا بلند می شوم . خمیازه ای می کشم و پس از مرتب کردن تخت از اتاق خارج می شوم . صدای پچ پچ های ریز پارسیا و پانیز اعصابم را مُشوش می کند . وارد آشپزخانه که می شوم ساکت می شوند و هر کدام خود را مشغول کاری نشان می دهند . صورتم را می شورم و پس از نشستن پشت میز صبحانه سلام می کنم.

پارسیا : سلام عزیزم خوب خوابیدی ؟

گلبرگ : اوهوم!

پارسیا این یک هفته ای را هم برایم مادر شده است هم پدر . صبح ها همچون یکی مادر برایم لقمه می گیرد و بعد از هر با خوردن غذایم دستی به موهایم می کشد و قربان صدقه ام می رود . بعد از آمدن از کارش ، در آغوشم می گیرد و پدرانه بوسه بر سرم می زند . عصرها با یک لیوان چای به استقبالم می آید و در ایوان خانه شان شروع به حرف زدن می کنیم . از حال و احوال بیماری ام می

پرسد ، از خودش و کارش می گوید ، از کارمندان تن پرورش گله می کند و من تنها با لبخندی این حجم از خوب بودنش را تماشا می کنم . شب ها من را تا تختم همراهی می کند و بعد از بوسه زدن به پیشانی ام از اتاق خارج می شود.

پارسیا این روزها از خوب بودنش حالش می گوید و دلیلش را بودن من در خانه شان می پندارد . اما من که می دانم گلبرگ ، این گلبرگ مریض تنها و تنها سربار است و بس ! گلبرگ این روزها نمی تواند مسبب حال خودش شود چه رسد به حال برادرش ! پارسیا این روزها می گوید که خوب است اما من باور نمی کنم . نیمه های شب کمر خم شده اش را می بینم ، نیمه شب ها سیگار لای انگشتانش را می بینم ، نیمه شب ها در آغوش پانیز رفتنش را می بینم و دم نمی زنم.

این روزها نه حال من خوش است و نه حال پارسیا ! راستی این روزها حال ایمان چگونه است ؟ حال دلش خوب است ؟ خوشحال است از بودن در کنار گندمش ؟ دوستش دارد ؟ گندم چه ؟ گندم دوستش دارد ؟ گندم هم با دیدن لبخند هایش حالی به حالی می شود ؟ گندم هم با دیدنش دست های چرب و سیاهش قربان مرام و معرفتش می شود ؟

پارسیا : نظرت چیه یه امروز رو بریم گردش ؟

پانیز : آهان این یعنی نظر من مهم نیست ؟

پارسیا می خندد و با خنده اش من هم می خندم . لعنت به من اگر بار دیگر مسبب اخم های میان ابروانش بشوم یا لبخند را از لبانش بدزدم و جایش غم به جانش هدیه دهم.

پارسیا : نظر تو هم مهمه ! اما نظر گلبرگ مهم تره!

پانیز با حالت قهر می گوید:

پانیز : داشتیم آقا پارسیا ؟ دستت درد نکنه دیگه ! این شد جواب خوبی هام ؟ مثلاً من زنتم ها.

پارسیا : خوب گلبرگ هم خواهرمه!

پانیز با شیطنت می گوید:

پانیز : اما تو باید زنت رو بیشتر دوست داشته باشی مگه نه گلبرگ ؟

پارسیا : حالا فعلا که خواهرمو بیشتر دوست دارم ، بزار در مورد دوست داشتن بیشتر تو هم فکر می کنم ، بعدش نتیجه رو بهت اعلام می کنم . البته دارم می گم فکر می کنما یه وقت امیدوار نشی! پانیذ جیغ بلندی می کشد و با قهر به اتاقش می رود . پارسیا بی توجه به پانیذ خنده ی بلندی سر می دهد و برایم لقمه ی بعدی را درست می کند . دست روی دستش می گذارم و او را از ادامه ی کارش منع می کنم.

گلبرگ : برو نازشو بخر ! الان نیاز داره یکی شدیداً نازشو بخره.

پارسیا دستم را بر می دارد و باز هم مشغول لقمه گرفتنش می شود.

پارسیا : حالا بعداً می رم وقت زیاد هست.

گلبرگ : من خودم دست دارم برای لقمه گرفتن . اما پانیذ یه نازکش بیشتر نداره ! داره ؟

پارسیا : بی خود کرده جز من نازکش دیگه ای داشته باشه!

و با خنده صدایش را بلند می کند و در حین بلند شدن از میز می گوید:

پارسیا : آهای ضعیفه ... بیا اینجا بینم!

بعد از رفتن پارسیا غمی عمیق روانه ی دلم می شود . چشم می بندم و سرم را به روی میز می گذارم .

"خدایا این روزهای بدون او چه سخت می گذرند ، چه دیر می گذرند ! چه میزان جان فرسا شده اند این روزهای بدون او" !

در مدت این ۱ هفته ، آنقدر به خانواده ای که داشتم و نداشتم فکر کردم که سرگیجه گریبان گیرم شده است . در این ۱ هفته آنقدر به آن گذشته ی دور و کذایی اندیشیده ام که دیگر زندگی کردن در زمان حال برایم سخت شده است.

به کوروش و منیژه فکر کردم . به مادر و پدر حقیقی ام که اگر داشتمشان زندگیم چگونه می شد ؟ اگر آنها نمی مردند من هنوز هم یک دختر روستایی بودم ، یک دختر روستایی اما خوشخبت ! یک دختر روستایی که هیپوکسی نداشت ، که پدر و مادرش عمیقاً دوستش داشتند . یک دختر روستایی

که عمو داشت ، عمه داشت ، خاله و دایی هم داشت ! و همه دوستش داشتند . یک دختر روستایی بودم اما ایمان را داشتم.

ایمان هر چه می خواهد باشد ، قاتل باشد ، متجاوزگر باشد ، اما باشد ! باشد و بودنش حس شود تنها همین!

یک دختر روستایی بودن و ایمان را داشتن باید چه حس خوبی داشته باشد!

به شیرین و حاج پرویز فکر کردم ، به حرف های بی بی و حاج محمد اندیشیدم ، به معذرت خواهی از اهورا فکر کردم و دست آخر به مهربانو فکر کردم.

به بخشیدن یا نبخشیدنشان ، به بودن یا نبودنشان ، به غم ها و شادی هایشان ، و به گلبرگ بودن یا آلما بودنم اندیشیدم!

زمانی که فرزند کوروش و منیژه بودم نامم را آلما گذاشته بودند ! آلما یعنی سیب ! سرخ بودن یا سبز بودنم را نمی دانم اما پارسیا می گفت که مادر و پدرمان به علت زیبایی ام و علاقه شان به اسم های ترکی نامم را آلما گذاشته بودند و نام پارسیا ، آراز بود!

به راستی آلما بودن چه حسی باید داشته باشد ؟ این آلمای هیپوکسی دار ، چهره ی منیژه را به ارث برده است یا کوروش ! پارسیا که می گفت منیژه چهره ای به لطافت گل سرخ می داشت . چشمانی مشکی ، لبانی سرخ و برجسته ، گونه های گل انداخته و ابروانی مشکی و کمانی . قدی بلند داشته و همیشه لباس های رنگی با دامن های چین دار می پوشیده روسری طرح دار و گل گلی به سر می کرده . گیسوان مشکی اش را همیشه ی خدا همسرش ، کوروش برایش می بافت و منیژه با افتخار آن را از گوشه های روسری اش به نمایش همگان می گذاشته.

و کوروش ، پدرم ! پارسیا که می گفت کوروش همیشه ی خدا یک اسلحه در شانه اش داشته ، چکمه هایی سیاه می پوشیده و با یک کلاه پشمی در کوچه های روستا مراقب و حمایتگر مردم بوده است . چشمانی آبی رنگ داشت و پوستی سبزه . موها و سیبیلی مشکی که هیبتی مردانه به او می بخشید.

با صدای پارسیا از عالم رویا بیرون می آیم و سرم را از روی میز بر میدارم.

پارسیا با چهره ای حاکی از غم نگاهم می کند و می گوید:

پارسیا : می دونی چند بار صدات کردم ؟ حواست کجاست ؟

گلبرگ : حواسم پی کوروش و منیژه بود . حواسم پی بی بی بود و مهربانو ! حواسم پیش شیرین بود و پرویز ، پیش اهورا و حاج محمد . پارسیا ؛ حواسم پی تو بود و پانیز!

پارسیا مقابلم می نشیند و نجواگونه می گوید:

پارسیا : پس کی قراره حواست پی خودت باشه ؟

گلبرگ : حواسم پی خودمه که دارم به این آدم فکر می کنم . دارم سبک و سنگین می کنم بینم ببخشم یا نه ؟ دارم فکر می کنم از حقم کوتاه بیام یا نه ؟

پارسیا : همین ؟ این همه مدت به این فکر می کردی ؟

دسته ای از موهایم را به بازی می گیرم و پیچ و تاب می دهم و در پاسخش می گویم:

گلبرگ : کم چیزی نیستن همه ی این آدم . جاشون توی قلبم ، کم جایی نیست.

پارسیا : ایمان چی ؟ اونم کم چیزی نیست ؟ جای ایمان چی ؟ جاش توی قلبت کمه یا زیاده ؟

موهایم را با خشم ول می کنم و با عصبانیت از روی صندلی بلند می شوم.

گلبرگ : چرا این روزا ، این لحظه ها همش هر حرفی می زنم ، هر کاری می کنم همشو ربط می دید به اون ؟ چرا همه چی رو به اون بر می گردونید ؟ چرا فکر می کنید من اینقدر آدم احمقی ام که هر لحظه از زندگیمو تلف کنم برای اون بی معرفت ؟ حرف می زنم می گید حرف می زنه تا ایمان یادش بره . می خندم می گید می خنده تا برای ایمان گریش نگیره . می خوابم می گید می خوابه تا خواب ایمان رو ببینه . نمی خوابم ، راه می رم ، چپ و راست می رم می گید فکر ایمان هوش و حواسشو برده.

و در نهایت با صدای بلند می گویم:

گلبرگ : چرا فکر می کنید من هنوزم یه بچه ام ؟

پارسیا سعی در آرام کردنم دارد که پانیز با وحشت وارد آشپزخانه می شود.

پانیز : چی شده ؟ چه خبرتونه ؟

پارسیا را کنار می زنم و از آشپزخانه خارج می شوم . پانیز دستم را می کشد و می گوید:

پانیز : گلبرگ چته ؟ چرا خونه رو گذاشتی رو سرت ؟

با خشم دستم را از دستش بیرون می کشم و با فریاد می گویم:

گلبرگ : چه ربطی به تو داره ؟ مگه ضررش به تو رسیده ؟

پارسیا : گلبرگ مودب باش!

پانیز دست به کمر می زند و با پوزخندی ناشی از عصبانیت می گوید:

پانیز : آره رسیده . بدم رسیده .

پارسیا : پانیز بس کن . گلبرگ توام همین حالا برو توی اتاق.

گلبرگ : تو چی می فهمی از دردای من ؟ هان ؟

و می خواهم به اتاق بروم که با صدای پانیز میخ زمین می شوم.

پانیز : اینقدر توی این ۴ ماه از دردات گفتمی که همه رو از برم . گلبرگ تو برای من یه ضرری ! یه

ضرر می فهمی ؟

با حالت گنگ و تعجبی بر می گردم و منتظر نگاهش می کنم.

پانیز : توی این ۴ ماه همش و همش یا دردرس درست کردی ، یا به دیگران آزار دادی و دعوا راه

انداختی . یا توی بیابون گم شدی یا اینکه غش کردی و بی هوش شدی . الانم که یه هفته است

اومدی خونه ی من ، همه ی توجه شوهرمو دزدیدی . شوهر من به جای اینکه به من توجه کنه همش

هوای تو رو داره . به جای اینکه منو ببینه همش چشمش دنبال توعه . چرا ؟ چون تو یه دست و

پاچلفتی دردرس سازی که فقط و فقط به خودت اهمیت می دی.

و با پوزخندی که بدتر از هزار نیش برایم است می گوید:

پانیز : تو فقط و فقط یه ضرری ! یه نقطه ی شوم که هر کسی دور و برت باشه رو در بر می گیره .

تو با شومیت هم مادر و پدرتو راهی قبرستون کردی هم ایمان رو...

و با سیلی بلندی که پارسیا نثارش می کند به دیوار می خورد و با بهت به پارسیا چشم می دوزد .

پارسیا آنقدر خشمگین است که مجال نفس کشیدن هم به خود نمی دهد . با گفتن فحش رکیکی به

سمت پانیز حمله ور می شود و دو تا سیلی مهمان دهانش می کند . با صدای فریاد پانیز از عالم هیپروت خارج می شوم و با دو خودم را به پارسیا می رسانم و با بدختی او را از پانیز جدا می کنم.

پارسیا : اون چه زرهایی بود که زدی ؟ خواهر من ضرره ؟ خواهر من شومه ؟ زنیکه جلوی روی من به خواهر من اهانت می کنی و فکر می کنی من لال مونی می گیرم و هیچی نمی گم ؟
پارسیا لگدی به پایه ی میز می زند و گلدانی از روی میز به زمین می افتد و صد تکه می شود . پانیز با صدای بلند شروع به گریه کردن می کند.

پارسیا : خواهر من مسبب مرگ پدر و مادرم بوده ؟ آخه بی شعور من گذشته ام رو بهت گفتم به خیال اینکه فکر کردم آدمی ، زنی ، مرهم دردهامی ! چه می دونستم توام یه دردی . اگه می دونستم بار سنگین می شی می افتی روی دوشم آخه غلط می کردم من بهت می گفتم توی اون گذشته ام چه بدختی هایی کشیده ام.

پانیز چه به روز برادر مهربان و آرامم آورده ای ؟ پارسیا چرخ روزگار چه به روز من و تو آورده است ؟ پارسیا از شدت خشم می لرزد و به روی مبل می افتد.

پارسیا : الان با این حرفا فقط خودتو خراب کردی بدبخت ! هم پیش شوهرت ، هم پیش گلبرگ!

با ترس به آشپزخانه می روم و یک لیوان آب برای پارسیا می برم . پارسیا آب را می خورد و لیوان را با باقی آبش با خشم به زمین و در کنار پانیز می کوبد . پانیز جیغی از سر ترس می زند و خود را بیش از پیش به دیوار می چسباند . اتفاقات آن قدر سریع رخ دادند که من هنوز هم گیج حرف های پانیز هستم.

"تو فقط و فقط یه ضرری" !

"تو پدر و مادرتو راهی قبرستون کردی"

" چون تو یه دست و پاچلفتی دردرس سازی که فقط و فقط به خودت اهمیت می دی.

با دو به اتاقم می روم و چمدان کوچک و دست نخورده ای را که با خود به شیراز و سپس به خانه ی پارسیا آورده بودم بر می دارم . گوشه ، کیف ، شارژر و کارت هایم را بر می دارم . کپسول را از چرخش جدا می کنم و آن را در کیف مخصوصش قرار می دهم . کیف را به دوشم می اندازم دسته ی چمدان را می گیرم و از اتاق خارج می شوم.

پارسیا چشم هایش را بسته و پانیز به شدت گریه می کند . سریع در خانه را باز می کنم و از خانه خارج می شوم . پارسیا پس از من از خانه خارج می شود و با گفتن " می ریم تبریز " از پله ها پایین می رود .

سوار آسانسور می شوم و به اشک هایم اجازه ی ریختن می دهم .

آهای روزگار ؛ قوی بودن بس است . بگذار گلبرگ باشم ، لطیف همچون برگ های یک گل ، شکننده همچون شکوفه های بهاری ! آری روزگار من می خواهم بشکنم .

اشک هایم را پاک می کنم و سوار ماشین می شوم . پارسیا بی حرف ماشین را روشن می کند و حرکت می کنیم .

"از کجا شروع شد ؟ چرا پانیز آن حرف ها را بارم کرد ؟ من بچگی کردم و به او گفتم به او ربطی ندارد او چرا بزرگواری نکرد و نبخشید و نشنیده نگرفت ؟"

آنقدر از شنیدن حرف های پانیز در شک فرورفته ام که غلفت می کنم از نفس های کشدارم .

گلبرگ : پارسیا من ضررم ؟ من شومم ؟

پارسیا ماشین را با خشم به گوشه ای از خیابان می کشد . با ترس به در می چسبم و جیغی از سر ترس می کشم .

پارسیا شانه هایم را می گیرد و من را به سمت خود می چرخاند .

پارسیا : گلبرگ می خوام یه چیزی بهت بگم اینو خوب توی گوشات فرو کن ! هیچ کس ، حتی آشنا هم دلش به حال تو نمی سوزه .

گلبرگ : ولی من دل سوزوندن کسی برای خودمو نمی خوام .

پارسیا : بزار حرفمو بزنم . گلبرگ ، هیچ کس دلش به حال تو نمی سوزه ، نه تو بلکه برای من و ایمان هم ! حتی شیرین که فکر می کردی مادرت ، حتی خود حاج محمد که از بابات بیشتر دوستش داشتی ، حتی پرویز که برات پدری کرده هم دلشون به حال تو نمی سوزه . از پانیز که ۴ ماه عروسمون شده چه توقعی داری ؟

چانه ام می لرزد و اشک از گوشه چشمم به پایین می افتد.

گلبرگ : ولی من نمی خوام دل کسی برای من بسوزه!

پارسیا : گلبرگ من و تو فقط همدیگر رو داریم ! و ایمان رو . ببخش ایمان رو ، هر چی بدی و خوبی دیدی ازش رو فراموش کن و باهات بساز . ایمان خیلی سختی دیده ، نباید بیشتر از این سختی بکشه . نه تنها ایمان من تو رو هم می گم . ما سه نفر اگه پشت همو خالی کنیم دوست و غریبه بد جور ما رو میشکونن.

گلبرگ : پانیز دوست بود یا غریبه ؟

پارسیا با بغض و پوزخندی ناشی از غم می گوید:

پارسیا : پانیز از صدتا غریبه هم برای ما غریبه تر بود!

گلبرگ : چی کار می کنی با پانیز ؟

پارسیا با غم اما با تحکم ، با دلی شکسته اما با ابروانی به هم پیوسته از اخم می گوید:

پارسیا: طلاقش می دم!

مقصدمان شیراز است . پارسیا پس از اینکه نصحیتم کرد ، پس از اینکه خودش را آینه ی عبرتی برایم خواند دیگر حرف نزد . سکوت کرد و با سکوت غم خواری نمود.

من نیز سکوت کردم تا غم را ، خستگی ام را ، تمام ناباوری ام را در این سکوت خفه کنم.

پانیز با من چه کرد ؟ با غرور برادرم چه کرد ؟ پانیز که خستگی ام را ، اشک هایم را ، خنده هایم را دیده بود او چرا این گونه قلبم را شکست ؟

آه ! سوزشی در قلب خویش احساس می کنم ، طعم خون را در دهانم حس می کنم اما این خنجر زهرآگین بسی آشنا است . خنجر آشنای همیشه غریبه یمان است ؛ پانیز!

"آن حرف ها چه بود بارم کردی ؟ یعنی آن قدر رقت انگیز شده بودم ؟ یعنی آنقدر موجب آزار و ناراحتی ات شده بودم که من را لایق و سزاوار چنین حرف هایی دانستی ؟ کاش در خفا و خلوت

خواهرانیمن به من می گفتی ، خود را اصلاح می کردم . به مولای ایمان قسم ، خود را اصلاح می کردم . اما در مقابل برادرم با من چه کردی ؟ با غرور برادرم چه کردی ؟

آهای پانیز غریبه ، برای برادرم نفس بودی ، دُرّ و مروارید بودی ، جان و جانانش بودی ، تکیه گاهش بودی ! تو با او چه کردی ؟

افتخار برادرم بودی . پارسیا بود و پانیزش ، پارسیا بود و جان زنش ، جان مونس زندگیش ؛ اما حال او هیچ امیدی به درست شدن رابطیتان و رابطیمان ندارد.

پانیز من ببخشم ، برادرم نیز تو را خواهد بخشید ؟ گذشته اش را به تو گفته بود تا مرهم دردهایش باشی ؛ تا التیام بخش زخم هایش باشی نه اینکه نمک شوی و زخمش را وسعت ببخشی!

پانیز غریبه ، تو با احوال دل من و برادرم چه کردی ؟ مگر یتیم نبودیم ؟ مگر دلمان به بودن تو و ایمان خوش نبود ؟ چرا بودندت را با بی رحمی از ما دریغ کردی ؟

افسوس و صد افسوس که دیگر تو برای گلبرگ ، آن پانیز سابق نخواهی شد ! تا قیام قیامت گلبرگ چشم هایش را به رویت خواهد بست و از وجودت ، از حضورت روی برمی گرداند" .

پارسیا در مقابل رستورانی نگه می دارد و می گوید:

پارسیا : بریم ناهار بخوریم ؟

گلبرگ : من که اصلاً میل ندارم اما آگه تو می خواهی باشه بریم.

پارسیا : نه منم میل ندارم . می رم چند پُرس می خرم می آرم یهویی توی راه گشنه ات می شه ضعف می کنی ، کپسولتم بزار از صبح نذاشتی . تهرانم که هواش آلوده است.

پیاده می شود و می رود . کپسول را به دهانم می گذارم . کمی که می گذرد تلفن پارسیا شروع به زنگ زدن می کند . تلفنش را نگاه می کنم و با دیدن نامش سوزشی عمیق در اعماق قلبم حس می کنم . دست به روی سینه ام می زارم و آن را کمی فشار می دهم تا از سوزشش کم شود.

"آرام جان ! " پارسیا نامت را آرام جان ذخیره کرده است پانیز بی معرفت . آمدی آرامش کنی اما نکردی پس چرا نامت را آرام جان می گذارد ؟

ماسک را از دهانم بر می دارم تلفن را جواب می دهم . بی حرف به صدای گریه های پانیز گوش فرا می دهم.

پانیز : پارسیا تو رو خدا برگرد . پارسیا حالم خوش نبود . چرت و پرت گفتم . پارسیا به جون مامان زهرام هر چی گفتم چرت بود . فقط خواستم از زیر زبون گلبرگ بکشم بیرون بینم چشه . پارسیا هر چی سیلی بزنی بهم حقمه . هر چی حرف نزنم و قهر بکنی باهام حقمه اما تو رو به همه ی مقدسات قسم هر جا هستی برگرد.

لبانم را با زبانم تر می کنم و با جان کندنم می گویم:

گلبرگ : آروم جونش بودی ، مرهم زخمش بودی...

پانیز : به خدا که قصدم توهین بهت نبود گلبرگ ! تو فقط برگرد . تو فقط با پارسیا برگرد خودم نوکریتو می کنم خواهر شوهر!

با خشم و چانه ای لرزان می گویم:

گلبرگ : به من نگو خواهر شوهر ، چون دیگه شوهری نداری که بخوای خواهرشو داشته باشی . پانیز تو مرهم بودی ، آروم جونش بودی دیگه تموم شد . دیگه نمی زارم با حرفات بیشتر از این آزارش بدی . فکر کردی نمی فهمیدم هر شب هرشب دم گوشش پیچ می کردی که منو از خونه و زندگیت بندازه بیرون!

پانیز : به خدا داری اشتباه می کنی!

گلبرگ : درست یا غلط دیگه مهم نیست پانیز...

پانیز : تو فقط گوش کن بزار توضیح بدم...

گلبرگ : نه دیگه الان فقط تو باید گوش کنی . تو دیگه برای پارسیا تموم شدی با حرفایی که زدی خوب خودتو از چشم شوهرت انداختی . هیچ وقت توی خوابم نمی دیدم تو ، عروس خانواده ی زمانی ، پانیز ، خواهر من ، همچین ماری باشه . ماری که ما توی آستینمون پرورش می دادیم و خودمون خبر نداشتیم . ما توی دور و اطرافمون دنبال دشمن می گشتیم بی حواس از اینکه یکی دشمن تر از همه ی دشمنان همین بغل دست خودمون بود.

پانیز : گلبرگ چرا نمی زاری حرف بزنی ؟ چرا نمی...

گلبرگ : پانیز می دونی من هر چه قدم دست و پاچلفتی و مریض و یتیم باشم ، اما می شکنم دستی که بخواد روی صورت داداشم بلند بشه ، می گشم کسی رو که بخواد خوار بشه بره توی دست و پای داداشم ، دار می زخم کسی رو که باعث شکستن کمر داداشم بشه . نفستو می گیرم که نفس داداشمو گرفتی ، کمرشو له کردی و اشکاشو از چشمش روون کردی . پانیز من اگه برای خودم و دنیای اطرافم یه بره باشم برای داداشم گرگ می شم ، گرگ می فهمی ؟

پانیز : باشه هر چی که تو می گی درست اما من اون لحظه حالم اصلا خوب نبود ، نمی دونم چرا یهوایی اون خزعلات رو بهم بافتم...

گلبرگ : دیگه سمت روی گوشه داداشم نیفته!

و گوشه را قطع می کنم و به روی داشبورد پرتاب می کنم.

پارسیا سوار ماشین می شود و غذاها را به دستم می دهد.

پارسیا : با کی داشتی حرف می زدی ؟

گلبرگ : با پانیز.

پارسیا کمی مکث می کند و سپس نفس عمیقی می کشد و می گوید:

پارسیا : خُب ؟

گلبرگ : دیگه خُب نداره که ! حرف زدیم تموم شد.

پارسیا می خواهد سوالی بپرسد اما غرور مردانه اش سخت جلوبیش را می گیرد . نفسش را با صدا

فوت می کند و ماشین را روشن می کند.

گلبرگ : اون خودش زنگ زد ، من زنگ نزدم . اما حرفایی هم زدم که دیگه جرئت نکنه بهت زنگ بزنه .

پارسیا می خواهد چیزی بگوید که تلفنش دوباره زنگ می خورد . تلفنش را بر می دارد و با دیدن نام

فرد گیرنده پوزخندی می زند و می گوید:

پارسیا : که دیگه جرئت نکنه بهم زنگ بزنه ؟

گوشه اش را خاموش می کند و بی حرف مسیر را ادامه می دهد.

گلبرگ : چرا داریم می ریم شیراز ؟

پارسیا : دوست نداری روستامونو ببینی ؟ دوست نداری سنگ قبر منیژه و کوروش رو ببینی ؟

گلبرگ : ولی مگه نگفتی روستامون نزدیک تبریز بود ؟

پارسیا : بود . از بعد از انقلاب و جنگ و از این جور مسائل اهل روستا به مناطق خوش آب و هوا تری کوچ کردن اونم به پیشنهاد عموسیدالله.

گلبرگ : عمو سیدالله کیه ؟

پارسیا : عموی کوروش ! بزرگ ده ، پیر و مو سفید کوجه های خاکی روستامون.

گلبرگ : پس باید سنش خیلی زیاد باشه ؟

پارسیا : تقریباً ۷۵ یا ۷۶ سالشه.

چه بحث جالبی می کنیم من و برادرم ! در این هیاهو و شلوغ بازار خانواده ، در موقعیتی که پارسیا به فکر طلاق از پانیز است ، من به فکر دوری از خانواده و ایمان هستم و درست زمانی که معلوم شده است پدر و مادر واقعی ام چه کسی هستند من و پارسیا در مورد سن و سال عموی پدرم سخن می گوئیم.

پارسیا : گلبرگ یه چیز بپرسم ناراحت نمی شی ؟

در حالی که غذاها را در پشت ماشین می چینم و در حال جست و جوی چاقویی برای پوست کندن یک پرتغال پیدا شده در داشبورد ماشین پارسیا هستم می گویم:

گلبرگ : بپرس!

پارسیا کمی با خودش کلنجار می رود و پس از مدتی ماشین را به گوشه ای از جاده پارک می کند . سرش را به روی فرمان می گذارد و می گوید:

پارسیا : اوضاع زندگیمون خیلی داغون شده . خیلی گیجم ، خیلی خسته ام . اصلاً نمی فهمم این روزا چرا داره این شکلی بد می گذره . انگار بدشانسی نشسته دم خونمون ، قصد رفتن هم نداره.

پرتغال وچاقو را کناری می گذارم و به پارسیا زل می زنم . حال نوبت من است که مرهم دردهایش باشم . حال نوبت من است غم خوار و گوشی برای شنیدن سختی هایش و دیواری برای تکیه دادنش باشم . حال نوبت من است که هم برایش پدر باشم و هم مادر!

پارسیا : نمی خواستم اون شکلی پانیز رو بزمن اما نمی دونم یهو چی شد ، هیچی دست خودم نبود . وقتی دیدم اون شکلی به خواهرم توهین می کنه و توام که عین یه موش وایساده بودی کنج خونه ، دلم خون شد گلبرگ . گلبرگ دلم از دست زمن خون شد و خون به چشمش آوردم . من که دست به زن نداشتم ، من که ضعیفه گُشی تو مرامم نبود اما نمی دونم یهو چی شد.

سرش را بالا می آورد . در چشمانش هاله ای از غم و اندوه خودنمایی می کند.

پارسیا : گلبرگ به خدا هیچی دست خودم نبود . نفهمیدم چی کار کردم و چیا گفتم نمی...

انگشت اشاره ام را به روی لبش می گذارم و با لبخند می گویم:

گلبرگ : شش ... بسه داداش ، آروم باش!

چشمانش را با دستانم می بندم ، به سمتش متمایل می شوم و سرش را در آغوش می گیرم . موهای سرش را نوازش می کنم و مادرانه از برادرم ، پرستاری می کنم.

گلبرگ : پارسیا داداش ، یادته بچگی ها هر وقت یکی بهم چپ نگاه می کرد و بد حرف می زد باهام ، پیرهنتو پاره می کردی ! شیر می شدی و عین یه شیر جلوم وایمیسادی . هر وقت اشک به چشمم می اومد می شدی دلکک ترین دلکک دنیا و منو می خندوندی . هر وقت دلم غذا می خواست ، تو زودتر از همه می فهمیدی . هر وقت تشنه ام بود زودتر از همه آب تو دست تو بود . هر وقت دلم گریه می خواست زودتر از همه آغوش تو برام باز می شد . یادته پارسیا ؟

بوسه ای به سرش می زنم و به نوازش کردن موهای سر برادرم ادامه می دهم.

گلبرگ : الان می خوام برات گرگ شم داداش ! شیر نه ها ، گرگ ! تو برام پیرهنتو پاره می کردی و رگ غیرتت می زد بیرون اما داداش وای به حال کسی که بخواد برات لات بشه ، وای به حال کسی که بخواد کمرتو خم کنه ، وای به حال کسی که بخواد بشه کابوس شب و روزت ؛ می دونی اونوقت چی کار می کنم ؟ عین تو پیرهنتو پاره نمی کنم داداش ، گرگ می شم می گُشم خون می ریزم ، دار می شم دارشون می زنم کسایی که بدتون بخوان داداش چه پانیز باشه چه غریبه ! داداش نفرینشون می

کنم ، آه می کشم پشت بندشون ، می شم کبریت زندگیشون به آتیش می کشمشون ؛ چه پانیز باشه چه غریبه ! فکر نکن یتیمیم ، دیگه همه چی برامون سخت شد نه!

نفس تازه می کنم و مهار می کنم این بغض مادرانه را که در بیخ گلویم جا خوش کرده است.

گلبرگ : گمشده داشته باشی دنیا رو برات می کنم قد یه انگشت دونه و خودم گمشده اتو پیدا می کنم . آب بخوای خودم اقیانوست می شم ، غذا بخوای ؛ چرا رو بندازی به غریبه ؟ خودم جیگرم رو کباب می کنم دو لُپی می زارم جلوت . داداش ؛ بابا بخوای چرا بری منت حاج پرویز رو بکشی ؟ خودم بابا می شم ، نون آور خونه می شم...

چانه ام می لرزد و آن قطره اشک مادری از گوشه ی چشمم سر می خورد اما قبل از اینکه به روی موهای پارسیا بیفتد آن را پاک می کنم و با صدایی لرزان می گویم:

گلبرگ : مامان بخوای ، خودم مامان می شم و شبا برات لالایی می خونم . داداش دنیا رو برات گلستون می کنم تو فقط بخند ، فقط من غم چشمتو نبینم داداش . دنیا چیه ؟ کهکشونو رو برات می چینم و می زارم جلوت.

پارسیا سرش را بلند می کند و با چشمانی تر می گوید:

پارسیا : من هیچ کدوم رو نمی خوام . من فقط گلبرگ رو می خوام . همون گلبرگ خودمو ، همون که به جاش می خندید به جاش گریه می کرد همون که نعمت وجودم بود . همونو می خوام ! اصلاً بامرام تا تو هستی چرا پانیز ؟ چرا غریبه ؟ هان!

می خندم و می گویم:

گلبرگ : آره داداش ، تا من هستم چرا غریبه ؟

از تهران تا شیراز در مسیر به پیشنهاد پارسیا یک سره می خوابم . با تکان های دست پارسیا چشم باز می کنم ، آنقدر تن و بدنم کوفته شده است که ناله ای می کنم و صاف می نشینم.

پارسیا : چی شده ؟ جاییت درد می کنه ؟

بگویم تن و بدنم کوفته است و سردرد شدیدی دارم ؟ نه ! نباید غم به چشمان تک برادرم هدیه کنم.

گلبرگ : نه خوبم . فقط یکم گشمنه . معده ام تیر کشید یهو!

و همین جمله دهان پارسیا را باز می کند و پارسیا شروع به غر زدن می کند.

پارسیا : هزار بار بهش می گم غذا بخور ، صبح که صبحونه نخوردی بعدشم که ناهار نخوردی و با شکم گرسنه خوابیدی . اگه می خوای خودتو بکشی دیگه چرا با گرسنگی خودتو خلاص می کنی بگو من هم تو رو بکشم هم خودمو دیگه . الان توی این هیروی ویری باید دنبال قرص معده درد باشم برای خانم...

و تا رسیدن به روستا که حدودا ۱۰ دقیقه طول کشید همانند پیرزن ها غر زد و من از دست او یکسره خندیدم.

پارسیا : بخند خانم ! بایدم بخندی . می دونم دیگه تا تو منو دِق مرگ نکنی ول کن ماجرا نیستی . دِ خواهر من با همه شوخی با گرسنگی هم شوخی ؟ می دونستی توی جهان هر ۱ دقیقه ۷ نفر به خاطر گرسنگی می میرن ؟

به روستا که می رسیم خدا رو شکر بس می کند و من یک نفس راحت می کشم . از ماشین پیاده می شوم و کیف کپسولم را بر می دارم . با دیدن زیبایی روستا در عین سادگی اش قند در دلم آب می شود و من با آسودگی خاطر شروع به راه رفتن می کنم . پارسیا هم شانه به شانه ی من قدم می زند و هر دو سکوت کرده ایم . منتها سکوت او به خاطر غرق شدن در خاطرات بچگی اش است و سکوت من از برای دیدن آن همه زیبایی . خانه های گلی و بعضی آجری هم جوار هم ساخته شده اند . کوچه های خاکی این روستا عجیب بوی رنگ و محبت می دهد . بچه هایی که با دمپایی های پاره و لباس های کثیف با شادی از این ور به آن ور می دوند . زنانی که هر کدام مشغول به کاری هستند ؛ بعضی هایشان سبزی پاک می کنند ، بعضی دیگر کوزه های سفالی به روی شانه دارند و حرکت می کنند . بعضی ها هم چادرشان را به کمر بسته اند و نگهبان گاوهایشان هستند.

گلبرگ : وای پارسیا اینجا خیلی روستاست!

پارسیا خنده ای می کند و می گوید:

پارسیا : یعنی چی اینجا خیلی روستاست ؟ خوب می خواستی شهر باشه ؟

گلبرگ : نه اما توقع نداشتم مردمش اینقدر ساده و روستایی باشن!

پارسیا : گلبرگ عجیب حرف می زنی ؟

و کمی بعد گویا چیزی به ذهنش رسیده باشد می گوید:

پارسیا : نکنه گشنگی به مغزت فشار آورده باشه و...

پوف کشداری می کشم و جلوتر از پارسیا حرکت می کنم . پارسیا با دو خودش را به من می رساند و می گوید:

پارسیا : خانم شما احياناً قرار نبود برای داداشت گرگ بشی ؟

گلبرگ : قرار بود ولی الان دیگه نیست!

پارسیا : چرا اونوقت ؟

در مقابلش قرار می گیرم و با شیطنت می گویم:

گلبرگ : چون خودت نخواستی ! گفتم من فقط گلبرگم رو می خوام . خوب منم گرگ بودن رو کنار گذاشتم برگشتم به جلد همون گلبرگ همیشگی.

پارسیا خنده ای بلند سر می دهد و می خواهد برای قلقلک دادنم پیش قدم شود که با صدای پیرمردی صامت می ایستد و با بهت روی بر می گرداند.

پیرمرد : آراز ، بابا تویی ؟

قطره اشکی از گوشه چشم پارسیا سُر می خورد . پارسیا سرش را به علامت تأیید تکان می دهد و می گوید:

پارسیا : آره عمو ! منم آراز ، من برگشتم.

پیرمرد : چه دیر برگشتی عمو ! بیا اینجا ببینمت عموجان.

و آغوشش را برای پارسیا باز می کند . اندکی بعد پارسیا و پیرمرد یک دیگر را سخت در آغوش کشیده اند . پیرمرد می گرید و پارسیا لحظه ای بعد با زانوهایش به روی زمین می افتد و مردانه هق می زند.

با دو خود را به سمت پارسیا می رسانم و شانه اش را می فشارم.

گلبرگ : پارسیا ، داداش بلند شو . زشته مردم دارن نگاهمون می کنن.

پیرمرد دستم را از شانهِ ی پارسیا جدا می کند . همانطور که با چشمانش به عمق جانم نفوذ می کند
زمزمه می کند.

پیرمرد : بزار راحت باشه.

پارسیا میان هق زدن می گوید:

پارسیا : عمو اون قدیما یادته می گفتمی مرد هیچ وقت جلوی زن و ناموسش اشک نمی ریزه ؟ عمو
ببخش . عمو به بزرگیت ببخش دیگه نمی تونم . عمو این بار وظیفه ای که کوروش ، بابام روی دوشم
گذاشته بود خیلی سنگین بود عمو . زودتر از اونچه فکرشو می کردم شکستم وقتی شکستن کمر
خواهرمو دیدم عمو.

با خشم و چانه ای که از شدت بغض می لرزد دست پارسیا را می کشم و می گویم:

گلبرگ : پارسیا بلند شو ، تو رو خدا بلند شو.

پارسیا سر بالا می آورد و با چشمانی اشکین دستم را در دست می گیرد و می گوید:

پارسیا : آجی قَسَم نده . آجی تو رو به علی قسم نده . بزار یه بار هم که شده مرد نباشم . بزار
مردونگی رو کنار بزارم و واس دل یتیم خودم و خودت یه دل سیر گریه کنم.

مقابلش زانو می زنم و اشک هایش را پاک می کنم . دستانش را محکم در دست می گیرم و می گویم:

گلبرگ : یتیم چیه ؟ چرا این واژه ی کوفتی رو هعی به خودم و خودت نسبت می دی ؟ ما یتیمیم
پارسیا ؟ ما یتیم نیستیم برادر من ! تو منو داری ، من تو رو . ما شیرین رو داریم ، ما حاج پرویز رو
داریم پارسیا . ما پدر و مادرمونو داریم پارسیا . بلند شو ، داداش مرد بودن تو به چی می فروشی ؟ به
اشک ؟ به آه ؟ داداش نفروش مردونگیتو که لازمش دارم ؛ داداش مردونگیتو بفروشی من به چی تو
دل خوش کنم ؟ پانیز به چی تو دل خوش کنه ؟

پارسیا : نگو پانیز ! اسمشو جلوم نیار گلبرگ که دلم از دستش خونه!

خنجر از بیگانه خوردن ، سخت و درمان سخت تر

نیشخند دوستان اما دو چندان سخت تر!

گلبرگ : باشه داداش تو بلند شو . تو بلند شو گرد و خاک لباس تو بتکون ، تو بلند شو مردونگیتو به حراج نزار من لال بشم اگه بخوام بازم اسمشو جلوت بیارم.

پارسیا بلند می شود ، من هم!

پارسیا گرد و خاک لباسش را پاک می کند ، من هم!

پارسیا چشمان خیس از اشکش را پاک می کند ، من هم!

پارسیا با غم می خندد و دستم را می فشارد ، من هم!

پارسیا یک نفس عمیق می کشد ، اما من نه ! آخر پارسیا که هیپوکسی ندارد.

ماسک را در مقابل دهانم می گذارم و عمیق نفس می کشم . این روزها عمق فاجعه هایمان بیشتر و بیشتر می شود . این روزها دردی که در وجودم است بیشتر وسعت می یابد . این روزها می دانم دکترها را ، شیرین و پرویز را ، برادرم را از مدت زمان زنده ماندنم نا امید تر می کنم . دکترها که می گفتند امیدی ندارند به بودنم! دکترها که می گفتند آخرهایم است ؛ پس این آخرهایم چه زمانی فرا می رسد ؟ کاش آخرین روز زندگیم مصادف باشد با آخرین دیدارم با ایمان ! کاش...

لبانم را ، ذهنم را ، روحم را با خشم و با فشردن ناخن هایم در کف دستانم خفه می کنم تا این افکار ، با ایمان بودنشان را دور بریزند.

"آهای دل بی امان گلبرگ ، آهای دل بی طاقتم ایمان رفت ، او دیگر برای ما نیست ، او گندمَش را دارد ، او چشمان آبی گندم را دارد . او دیگر گلبرگ را ، چشمان بی رنگش را ، نفس های هیپوکسی دارش را نمی خواهد"

آب را می نوشم و لیوان را به روی سینی پلاستیکی می گذارم . پارسیا در گوشه ی اتاق به آرامی خوابیده است و عمو سیدالله صورتش را نوازش می کند.

عمو : بمیرم واست باباجان ! بمیرم که این خستگیتو نبینم عزیزجان!

گلبرگ : عمو ؟

عمو سیدالله بر می گردد به صورتم نگاه می کند.

عمو : جانِ عمو ؟

لبانم را با زبانم تر می کنم و با جان کندنمی می گویم:

گلبرگ : برام از ایمان و خانواده اش بگین.

عمو لبخند غمگینی می زند و با آه چندین بار نام ایمان را زمزمه می کند و سپس می گوید:

عمو : غیرتِ عموجون ! من تنها چیزی که از ایمان می دونم غیرته و بس.

گلبرگ : پس چی به سر خانواده اش اومد ؟ خودش چرا قلب...

عمو دستش را به روی بینی اش می گذازد و زیرلب " هیس " را زمزمه می کند و به پارسیا اشاره می کند.

عمو از جا بلند می شود و عصازنان وارد اتاق دیگری می شود . من هم به دنبالش وارد اتاق می شوم و عمو در را به آرامی می بندد . عمو به پشتی تکیه می زند و به کنار خودش اشاره می کند . کنارش می نشینم و منتظر به او خیره می شوم.

عمو : ایمان هم بچه بود ، هم سن و سال شما بود که اون حادثه برایش پیش اومد . پس از اون اتفاقی که برای پدر و مادر خدا بیامرزت افتاد و تو و آراز گم شدین ، به ایمان ضربه ی شدید روحی وارد شد . گم شدن و رفتن شما از ایمان یه پسر افسرده و گوشه گیر ساخت . کمتر با بچه ها بازی می کرد ، هر روز خدا رو می رفت سر قبر کوروش ، عموش ، می شست و گریه می کرد . وقتایی که با هم می رفتیم امامزاده ؛ با اون بچه گیش بهم می گفت " عمو من برای پیدا شدن آلما و آراز نذر کردم " ۱ سال که گذشت ؛ ۱ سال که بزرگتر شد و فهمید شما دیگه برنمی گردین دیگه برای پیداشدنتون نذر نکرد . می دونی برای چی نذر کرد ؟ یادمه اون روزا می گفت " عمو سیدالله نذر کردم خود ۳۶۵ روز سال روی لبای آلما و آراز لبخند باشه و همیشه خوشبخت باشن . اگه مطمئن بشم که شادن منم شادی می کنم " .

عمو اشک نریخته شده اش را پاک می کند ودستی به چشمانش می کشد . کلاه پشمی اش را از سرش بر می دارد و به روی زمین و در کنار عصایش می گذارد . به سختی فارسی صحبت می کند اما لهجه ی ترکی اش بسیار شیرین و دل نواز است.

عمو : وقتی همایون از پیدا شدن جسد کوروش نا امید شد کمر بست به نابودی سهراب چون فکر می کرد مرگشون یه دروغ بوده که اهالی روستا بهش می گفتن تا دست از سر این خانواده بر داره اما طولی نکشید که جنازه ی بابات رو توی دره پیدا کردن . سهراب پدر ایمان بود . همایون با یه صحنه سازی عالی تونسته بود مرگ منیژه رو توی اون آتش سوزی بندازه گردن سهراب . پدرت هم که نبود از برادرش حمایت کنه پس شک و تردید همه رفت سمت سهراب . اما کسی به خودش اجازه نمی داد سهراب رو تحویل آگاهی بده . فکرشو بکن ؛ سهراب ، بزرگ مرد ده بود ، همه سر سهراب و کوروش قسم می خوردن ، سهراب توی بازارای شهر واسه خودش اسم و رسمی داشت اما وقتی همایون چندتا شاهد الکی و با پول جور کرد که بیان شهادت بدن که سهراب رو موقع به آتیش کشیدن خونتون دیدن همه چی خراب شد . همه باور کرده بودن که سهراب برای انتقام از مرگ برادرش کوروش و همسرمنیژه تصمیم به آتیش کشیدنشو داشته و هیچ کس با خودش فکر نکرد که چرا سهراب باید زن برادرش رو به آتیش بکشه . عجب روزایی بود ، انگاری که طوفان اومده بود حتی وضع اون روزا از یه طوفان ساده هم بدتر بود . اون روزا کسایی که جلو روی همایون وایسادن تا بلکه همایون نشه بزرگ ده ، بزرگ اهالی روستا ، یکیشون حاج محمد مشفق بود . حاج محمد اون موقع ها ۳۰ سال داشت و جوون بود . حاج محمد از همه چی خبر داشت ، چون خودش تونسته بود تو و آراز رو از بیمارستان فراری بده و به دست شیرین بانو و پرویز برسونه تا ازتون نگهداری کنن . اما هر چی می گذشت اوضاع بدتر از قبل می شد . وقتی سهراب دید با سکوتش نمی تونه رضایت مردم رو جلب کنه تصمیم گرفت برای نجات جون خودش و خانواده اش فرار کنه و از اون روستا بیرون بره . اما مردم روستا تا فهمیدن سهراب داره فرار می کنه اونو دوره کردن و با چماق و داس و اره تهدیدش کردن که اگه از روستا بیرون بره تمام اهالی خانواده اشو از روستا بیرون می کنن . سهراب اون روز تسلیم حماقت مردم روستا شد مردمی که با وعده ی پول های کثیف همایون شده بودن سگ و نوچه ی همایون . سهراب رو توی روستا ، جلوی چشم مردم و زن و بچه اش دار زدن ، جلوی چشم ایمان باباشو کشتن ، جلوی چشم مژگان شوهرشو کشتن .

عمو هق می زند و شانه هایش می لرزد . با دیدن اشک های عمو ، چانه ام و تن و بدنم از شنیدن این داستان سراسر غم و تراژدی به لرزه می افتد . دستی به صورتم می کشم و از جا بلند می شوم و در یک لیوان آبی برای عمو می ریزم و به دستش می دهم .

گلبرگ : عمو بسه . چرا خودتو اذیت می کنی ؟ بیا یکم از این آب بخور .

عمو با دستان لرزان آب را می گیرد و سر می کشد . لیوان را به کناری می گذارد و چشم هایش را می بندد.

گلبرگ : عمو نمی خواد دیگه تعریف کنی . بسه حالت بد می شه برای قلبت هم ضرر داره.

عمو : اهالی روستا اون روز ها ، چهره ی خبیص تری از یک گرگ داشتن ، خوی یه حیوان وحشی رو به خودشون گرفته بودن و مسبب همه ی این تاریکی ها پول بود عمو ، پول ! پولی که از راه حرام به دست اومده بود زندگی خیالیارو به آتیش کشید.

چشم هایش را باز می کند و دستانم را در دستانش می گیرد.

عمو : اما آما دخترم ! تو هیچوقت نباید به پاکِ ایمان و قلبش شک کنی . ایمان هیچ کار خطایی مرتکب نشد باباجان . هیچ کار اشتباهی انجام نداد . سهراب عموت یه بزرگ مرد بود ، بابات سالار و سرور همه ی ما بود ، مادرت منیژه به سرخی یه گل و به سپیدی آفتاب بود و مژگان ، زن عموت تمام نجابت و لطافت یه زن رو با خودش داشت . ایمان از پدرش غیرت و مردونگی رو به ارث برد . از مادرش راستگویی رو به ارث برد پس هیچوقت بهش شک نکن.

پس ایمان راست گفت که گلبرگ را نمی خواد ؟ پس ایمان راست گفت که دیگر این آلمای کرم خورده را دوست ندارد . "دیگر" لفظ غلطی است بهتر است بگویم هیچگاه!

عمو : بعد از مرگ سهراب ، همایون به اجبار و زور می خواست مژگان رو زن خودش بکنه اما مژگان زیر بار زور و ستم نرفت و تونست همایون رو جلوی همه ی مردم روستا رسوا کنه . و این شد که باز هم وجود همایون بین مردم کمرنگ تر شد . اما آتش انتقام همایون اونقدر شعله ور شده بود که کورش کرده بود . همایون توی جشن سالانه ای که مردم روستا می گرفتن وارد خونه ی مژگان شد و جلوی چشم ایمان به مادرش دست درازی کرد . ایمان خواست مانع بشه اما نتونست ، اما نشد که نشد . و چند ماه بعد خبر حاملگی مژگان توی کل روستا پخش شد . بی آبرویی بزرگی بود اونقدر بزرگ بود که دیگه حتی خود من هم نمی تونستم هیچ کمکی به این آب ریخته شده بکنم و جمعش کنم . اهالی ده می گفتن نکنه مژگام حضرت مریم شده و خدا خودش بهش بچه داده . آخه مگه چند ماه از مرگ سهراب گذشته بود که این بلا باز هم گریبان گیر این خاندان شده بود ؟

همه جمع شدن و به این نتیجه رسیدن که مژگان و اون بچه ی توی شکمش باید سنگسار بشن . دیگه رویی هم نداشتیم که از مژگان حمایت کنم . آخه حمایت چی رو می کردم ؟ حمایتش می کردم

در مقابل دست درازی همایون یا بچه ی توی شکمش ؟ مژگان هم دیگه امیدی به زندگیش نداشت ، شوهرش مرده بود ، بهترین دوستش منیژه مرده بود . چرا باید زنده می موند ؟ یه شب که ایمان خوابیده بود مژگان خودشو توی حیاط حلق آویز کرد و بعد از اون ایمان یتیم شد.

چه داستانی شد این ماجرای زندگیم . چه ترسناک شد این ماجرای یتیم شدنمان . هر کس می شنید بی گمان می گفت دروغی بیش نیست . هر کس می شنید بی شک ما را دیوانه خطاب می کرد و به ریش نداشتیمان می خندید.

عمو : آلما ، عموجان تو هم یتیم شدی اما تو یه پدر و مادر خوب گیرت اومد ، پدر و مادری که از جونشون برات مایه می زاشتن الانم می زارن . عموجان شیرین دختر منه ! شیرین وقتی دید یادگار کوروش و منیژه اون شکلی دارن نابود می شن دست رو دست نداشت و گفت " بابا جان من می خوام آلما و آراز رو خودم بزرگ کنم " اگه شیرین و پرویز اون شب شما رو از بیمارستان فراری نمی دادن مطمئن باش سرنوشتی بهتر از ایمان نصیبتون نمی شد که هیچ بلاهایی بدتر از این هم سرتون می اومد.

آهی می کشم از دست این نسبت هایی که پیچیده و پیچیده تر شده و من را سر در گم کرده است . مادرم ، مادرم نیست . پدرم هم پدر واقعی ام نیست . پدرم با پدر ایمان برادر بودند . من و ایمان دختر عمو و پسرعمو هستیم . شیرین ، مادری که تمام این سال ها مادرم نبود و کم از مادر هم برایم نبود دختر عموی پدرحقیقی ام است . مهربانو و شیرین خواهر هستند پس مهربانو نیز دختر عموسیدالله است . اهورا نوه ی عمو سیدالله است و...

سرم را با دستانم فشار می دهم و چشم می بندم . صدای عموسیدالله بدجور در گوشم زنگ می خورد .

عمو : ایمان تا ۱۸ سالگی تو خونه ی همایون زندگی کرد...

با حیرت به عمو چشم می دوزم و زیر لب می گویم " امکان نداره "

عمو نیز همانند من چشم می بندد و می نالد:

عمو : همایون ! همایون ! همایون ! کسی که زندگی همه ی ما رو نابود کرد . آتیش انتقام اون توی چشم شما بچه ها رفت و یتیمتون کرد . ایمان مگه چند سالش بود ؟ ۱۰ سال بیشتر نداشت که رفت کارگر خونه ی همایون شد . همایون به دروغ به همه گفت که ما هممون دیوانه ایم و نمی تونیم از

ایمان نگهداری کنیم . می گفت ما از ریشه ایراد داریم و همه مون تیمارستانی هستیم . خیلی سعی کردیم ایمان رو از همایون جدا کنیم اما نشد که نشد . همایون تهدید کرد که اگه بخوام ایمان رو ازش بگیرم مهربانو رو هم به عاقبت منیژه و مژگان دچار می کنه . عمو من اون روز از ترس بچه هام دست از ایمان کشیدم اون روز به خاطر محافظت از بچه هام ایمان رو ول کردم و سپردمش دست خدا ! اون روزا ایمان هم درس می خوند هم کارگری همایون رو می کرد . بعد از اون دست درازی همایون و شنیدن جیغ و داد های مامانش با تشنجی که کرد حالش خیلی بد شد و بعد از دیدن جنازه ی مادرش هم توی حیاط خونه مثل دیوونه ها گریه کرده بود و اومده بود توی کوچه و اونجا دومین تشنجشو کرد و از اون به بعد به یه مریض تشنجی تبدیل شد . هر روز گریه می کرد و می گفت که مامان و باباشو می خواد . خوب بچه بود ! یه بچه چی می فهمه از این همه بلا و بدبختی که نصیبش شده ؟ سخت بود عمو ، اون روزا برای همه ی ماها خیلی سخت بود ! بیشتر از همه برای تو و آراز و ایمان!

از عمو عذرخواهی می کنم و با دو بلند می شوم و به سمت اتاق کناری می روم ، ماسک را بر می دارم و به روی دهانم می گذارم . عمو سیدالله با دیدن ماسکی که به روی دهانم می گذارم " یا علی " گویان به روی زمین می افتد.

به سمتش می روم و دستانش را می گیرم و با فشار دادن دستانش و پلک زدنم به او نشان می دهم که حالم خوب است . کمی که نفس می گیرم ماسک را از دهانم بر می دارم و می گویم:

گلبرگ : این هم جزو اون بلاهاییه که همایون سر من آورده عموجان!

چشمان عمو پر می شود و با شروع به نفرین کردن همایون می کند و می گرید . از همایون در نزد خدا گله می کند و با مشت های لرزانش به قلبش می کوبد و تنها یک جمله بر زبان می آورد.

عمو : خدایا این چه سرنوشتی بود که نصیبمون کردی ؟

دو سه روزی است که در این روستا ماندگار شده ایم و قصد رفتن نداریم . حال و هوایم کمی بهتر شده است . بهتر می توانم فکر کنم و تصمیم بگیرم.

با صدای عمو سیدالله از حیاط وارد ایوان خانه ی شان می شوم.

گلبرگ : جانم عمو ؟

عمو : آلماجان می خوام راجع به آراز باهات صحبت کنم.

هنوز که هنوز است نه من به نام گذشته ام ، آما ، عادت کرده ام و نه عمو به نام جدید گلبرگ عادت کرده است.

در کنارش می نشینم و پاهایم را دراز می کنم.

عمو : دخترم آما جان آراز همه چی رو برام تعریف کرد . من به رابطه ی تو و زن داداشت کاری ندارم و برام هم مهم نیست که دلت ازش چرکین باشه یا نه . برای من آراز مهمه و دلش . دخترم تو نباید داداشتو از چاله دربیاری بندازی تو چاه که باباجان!

گلبرگ : عمو مگه من چی کار کردم ؟

عمو : اینکه داداشتو به طلاق گرفتن از زنش مجبور کنی کار درستیه ؟

با شنیدن این حرف از کوره در می روم و صدایم کمی از حد معمول بالاتر می رود.

گلبرگ : عمو این چه حرفیه می زنی ؟ من غلط بکنم بخوام داداشمو مجبور کنم از زنش طلاق بگیرم . من فقط بهش گفتم پانیز دیگه برای من مرده.

عمو : دخترم غلط گفتی ، اشتباه رفتی راهو . اگه آراز به خاطر همین حرف تو ، توی رودربایستی بمونه چی ؟ اگه بین خواهرش و زنش توی دوراهی قرار بگیره چی ؟

گلبرگ : دو راهی چی عمو ؟ این شکلی که شما می گین احساس می کنم مانعی هستم در برابر پانیز که نزارم پارسیا بهش برسه.

عمو : تو و آراز هر دوتون دارین اشتباه می کنین . پانیز توی عصبانیت یه حرفی زده و بعدشم پشیمون شده و عذرخواهی کرده . چرا یه حرفو اینقدر بزرگ می کنید ؟

گلبرگ : عمو نشنیدین می گین آدما رو باید توی موقعیت های مختلف و عصبانیت شناخت ؟ منم زن داداشمو خوب شناختم.

عمو : باشه ! حرف تو درست ! اما هیچ حواست به دل داداشت هست ؟ هیچ می دونی از وقتی اومده شبا تا صبح همش چپ می ره راست می ره و تو خواب اسم زن و خواهرشو ناله می کنه ؟ آما این کاری که تو می کنی هیچ کمکی به برادرت نمی کنه.

به فکر فرو می روم . نکند عمو راست بگوید و من آدمِ غلط این ماجرا باشم ؟

با صدای خنده ی پارسیا ، هردو به او چشم می دوزیم . در حالی که چوب بلندی در دست دارد و گاوهای عمو سیدالله را به طویله هدایت می کند می گوید:

پارسیا : آخ گلبرگ نمی دونی چه حس خوبی داره چوپان بودن . باید می بودی و می دیدی عین سوپرمن مراقب این گاوا بودم خطا نرن.

با صدای بلند می خندم و می گویم:

گلبرگ : احياناً شما جایی دیدی سوپرمن گاوا این ور اون ور ببره ؟ اون شغل شریف خودتو به سوپرمن نسبت نده.

پارسیا : حالا دیگه آدم فروشی هم می کنی دیگه ؟ منو به چی فروختی آخه ؟
و با رفتن به طویله صدایش را دیگه نمی شنوم.

عمو : حیف اون خنده ها نیست که از ته دلش باشه ؟ می خنده اما توی چشماش غم هست . غمی که نشأت می گیره از ترس ! ترس از امنیت زنش ، ترس از اشک های زنش ، ترس از تنهایی های زنش.

گلبرگ : لعنت به کسی که لبخندِ داداشو نخواد . لعنت به من اگه حال خوب داداشمو نخوام . من کی باشم بخوام مانع خندیدن داداشم باشم عمو ؟

پارسیا می آید و وارد ایوان می شود . دست به گردنم می اندازد و بوسه ای به سرم می زند . عمو با لبخندی ما را می نگرد و چشمکی حواله ام می کند . سعی می کنم در نقش آن گلبرگ بی خیال بروم و خواهرخواه ، خنده های برادرم باشم نه دل بی امان خودم.

دست پارسیا را با زور از گردنم جدا می کنم و می گویم:

گلبرگ : پارسیا تا کی می خوای بچسبی بهم ؟ آه برو اونور حالم بهم زدی . بوی گاو می دی!

پارسیا خنده ای می کند و دراز می کشد و سرش را به روی پاهایم می گذارد.

پارسیا : می شه بفرمایین بوی گاو دقیقاً چه بوییه ؟ عمو می بینیش ؟ تو عمرش گاو ندیده ها بعد می گه پیف پیف بوی گاو می دی ، یعنی هدف خدا از خلقت شما دخترا رو درک نمی کنم.

ضربه ای به سرش می ززم و به ستون های ایوان تکیه می دهم.

عمو : من می رم پیش اوستا محمد ، باید بگم بیاد یه دستی به این در و دیوار خونه بکشه . رنگ و رویی هم به خونه بده دلمون گرفت.

عمو یاالله گویان بلند می شود و عصازنان از ما دور می شود . دستم را لابه لای موهای پارسیا می کنم و به چهره ی آرامش می نگرم . چشم بسته و نفس های عمیقی می کشد.

پارسیا : گلبرگ ، دوست داری گلبرگ صدات کنم یا آما ؟

گلبرگ : همون همیشگی لطفاً.

پارسیا : گلبرگ، تا حالا ازت نپرسیدم نفس کم داشتن چه حسی داره ؟ این که ماسک همش روی دهنه باشه و نتونی خوب نفس بکشی چه حالی داره ؟

نفس عمیقی می کشم و با جان کندن می گویم:

گلبرگ : نمی خوای بری دنبال زنت ؟

پارسیا گویی که خودش را به نشنیدن می زند ادامه می دهد و توجهی به حرفم نمی کند.

پارسیا : نگاه سنگین و خیره ی مردم وقتی ماسک رو می زاری روی صورتت چه حالی داره ؟

گلبرگ : باید بری دنبال زنت داداش ! بسه دوری ، بسه جدایی.

پارسیا : اینکه مداوم نگران این باشی که نفست یهو نگیره چی ؟ ترسناکه ؟

با صدایی بلند می گویم:

گلبرگ : ترسناک اینکه من الان دارم می گم زنت تو می گی نفست ؟

پارسیا با خشم از روی پایم سر بر می دارد و خیره به چشمانم می شود.

پارسیا : هیپوکسی داشتن چی آجی ؟ هیپوکسی داشتن ترسناکه ؟

از جا بلند می شوم و یه قدم به سمتش بر می دارم ؛ با خشم ، با عصبانیت!

گلبرگ : من می گم زنت!

پارسیا هم به تبعیت از من بلند می شود و یک گام جلو می آید.

پارسیا : منم می گم هیپوکسی!

گلبرگ : گور بابای هیپوکسی!

و با غمی عمیق به او پشت می کنم.

"هیپوکسی جان ! غمگین نشوی که بد و بیراه نصیبت کردم . برای دل بردارم بود ، برای خوب شدن

حالتش بود . حال دلمان بد نشود هیپوکسی جان ؟!"

پارسیا : منم می گم گوربابای زنم ، وقتی خواهرم نمی خواد اسم زنمو به زبون بیاره!

گلبرگ : اسمشو بیارم می ری ؟

پارسیا : مزاحتم ؟ شدم بارروی دوش و سنگینی می کنم ؟

می چرخم و به سمتش می روم . دست هایش را می گیرم و با لبخند محزونی می گویم:

گلبرگ : من می گم گوربابای هیپوکسی که تو نگی گوربابای زنم ! من می گم زنت چون داره جدایی

می افته بینتون و مسببش منم!

پارسیا دستم را جدا می کند و اینبار با دست خودش ، دستم را سفت در بر می گیرد.

پارسیا : نیستی ! باور کن که نیستی!

نفسم را فوت می کنم و با لحنی مصمم و با تحکم می گویم:

گلبرگ : برو تا باور کنم مسببش من نیستم . برو دنبال زنت پارسیا!

پارسیا با کسلی دستم را ول می کند و به سمت نرده ها می رود . دستانش را به نرده می گذارد و به

سمت حیاط خم می کند.

پارسیا : یادم نمی آد زنم گم شده باشه که بخوام برم دنبالش.

به سمتش می روم و دستم را به روی شانه اش فشار می دهم.

گلبرگ : گم شده . جایگاه زنت توی ذهنت و قلبت گم شده که برمی گردی می گی گوربابای زنم!

به داخل خانه می روم و او را با افکارش تنها می گذارم . حق با عمو بود ، من مسبب این دوری بودم یا شاید حق با پانیز بود ؛

"من یک ضرر بودم"

پارسیا رفت ! به دنبال زنش رفت تا دلجویی کند ، تا حرف هایش را بشنود و سنگ هایشان را وا بکنند . سنگ هایی که از تکه های این گلبرگ جدا شده بودند و دولپی افتاده بودند وسط زندگی برادرم . پارسیا رفت اما تا لحظه ی آخر نگاه نگرانش را به چشمانم دوخته بود و می گفت " دلشوره دارم " . من هم با خنده او را می پیچاندم و چرت و پرت های بی مزه تحویلش می دادم تا شاید دلش وا شود و دیگر نگوید " دلشوره دارم " و او چه برادرانه به چرت و پرت های بی مزه ام می خندید.

پس از رفتن پارسیا ، احساس تنهایی به جانم می افتد . پس از رفتن برادرم آن دلشوره ی لعنتی به جان گلبرگ هم می افتد . شب بود و همه عزم خوابیدن کرده بودند . سمت اتاق عموسیدالله رفتم و چند تقه به در زدم.

عمو : بفرمایید.

وارد اتاق شدم . عمو در جایش نشسته بود و گویا می خواست بخوابد.

عمو : خیر باشه عمو نصف شبی!

دستی به صورتم می کشم تا از حالت کسلی در بیایم . به سمت عمو می روم و در مقابلش دو زانو می نشینم . آب دهانم را قورت می دهم و به سختی می گویم:

گلبرگ : دلم واسه بی بی و شیرین و پرویزخان تنگ شده.

و چانه ام می لرزد و اشک هایم سرازیر می شود . لعنت به گلبرگی که این روزها ضعیف شده است . لعنت به منی که این روزها اشکم دم مشکم است.

همسر عمو سیدالله که سیما نام دارد و حدوداً ۶۰ سالگی سن دارد . به سمتم می آید و من را در آغوش می کشد . سرم را نوازش می کند و می گوید:

سیما : آی دخترجان ! اشکت دیگه چیه ؟ گل قشنگم گریه چرا ؟ یکم صبر کن صبح بشه بعدش خودم و آقا سیدالله می بریمت شیراز پیش مامان و بابات!
همانند بچه های یک ساله نق می زنم و با گریه می گویم:

گلبرگ : من همین الان مامانمو می خوام ! دلم براش تنگ شده . تنهایی دوست ندارم بخوابم ، می ترسم!

عمو سیدالله من را از آغوش زنش بیرون می کشد و اشک هایم را پاک می کند.

عمو : اگه منظورت از شیرین مامانته و منظورت از پرویزخان بابات باشه من چاکرتم دخترم . همین الان می برمت پیش مامان و بابات.

سیما با اعتراض و صدایی که سعی می کند آرام باشد می گوید:

سیما : این وقت شب کجا می خوای بری ؟ نمی بینی هوا چه قدر تاریکه ؟ اگه زبونم لال یه چیزیتون بشه من جواب...

عمو : سیما خاتون تو چرا اینقدر نگرانی می کنی زن ؟ مگه چه قدر راهه ؟ سرجمع ۲ ساعته می رم و بر می گردم دیگه.

سیما : تو بگو ۱ ساعت ! فکر کردی من می زارم بری ؟

عمو چانه اش را می خارد و با خستگی می گوید : خوب من نه ! با حسین و احسان می فرستمش.

سیما می خواهد اعتراض کند که عمو زودتر از او بلند می شود و دست من را می کشد . با عمو از اتاق خارج می شویم . اشک هایم را پاک می کنم تا دیگر مقابل احسان و حسین بی آبروتر نشوم.

حسین و احسان نوه های عمو سیدالله هستند که احسان ۳۲ سالش و حسین ۲۹ سالش است . هر

دو قد بلند و پوستی سبزه دارند . در مزرعه ی عمو سیدالله کار می کنند و احسان هم با یکی از

دختران روستا به نام نازی عقد کرده است و می خواهد ازدواج کند . پسران خوبی هستند و چشمشان

به دهان عموسیدالله است تا عمو بگوید به قله ی قاف بروید و آنها نیز بروند.

احسان با دیدن مان می ایستد و می گوید:

احسان : سید چیزی شده نصفه شبی ؟

حسین نیز به تبعیت از احسان می ایستد و سلام می کند . عمو سیدالله جواب سلام حسین را می دهد و می گوید:

عمو : هان باباجان ! باید گلبرگ رو ببرید شیراز.

حسین با تعجب نگاهی به من و سپس به عموسید الله می کند و می گوید:

حسین : الان ؟ خب چرا صبر نمی کنید صبح بریم که هم جاده ها معلومه هم خطرش کمتره ؟

احسان : با حسین موافقم سید . بزاریم صبح بریم بهتره . به صلاحم نیست الان بریم.

عمو : صلاح رو من تأیید می کنم بچه ! صلاحم اینه این گل دختر رو برسونین پیش خانواده اش .
خونه ی حاج محمد رو بلدین که ؟

احسان چانه اش را می خاراند و با کمی فکر کردن می گوید:

احسان : آره آره . توی کوچه باغ بود دیگه ؟ همون کوچه ی ... کوچه ی...

به سمت حسین می چرخد و می گوید:

احسان : اسم کوچش چی بود ؟

حسین : کوچه ی چیز ... چیز دیگه ... ای بابا نوک زبونم ها ... آهان آهان کوچه شهید حسینی
پلاک ۷ ، خیابون ابوذر فکر کنم.

عمو : خوب اینم از آدرس ، بهونه ی دیگه ای ندارین ؟

احسان : سید ما غلط بکنیم بهونه بیاریم . حالا با چی بریم ؟

عمو : با وانت من برین.

اساعت بعد حاضر و آماده سوار وانت عمو می شویم . من و احسان جلو می نشینیم و حسین هم پشت وانت می نشیند.

عمو به کنار شیشه ی من می آید و با حالت تشر می گوید:

عمو : بچه خوابت نره یهویی تو راه.

احسان : نه سید مگه بچه ام.

عمو : اگه خوابت اومد به آلما بگو برات چایی بریزه . ننه سیمات فلاکس رو پر کرده گذاشته این بغل.

به فلاکس نگاه می اندازم و زیرلب چشم می گویم . عمو دستی به سرم می کشد و می گوید:

عمو : آلماجان بابا حرفایی که بهت زدم رو فراموش نکنی . هیچ کدومشون رو ، حتی گذشته ی سختی

که خانواده ات کشیدن . بدون هم پدرت و هم مادرت هر سختی کشیدن برای رسوندن تو به این

مرحله از زندگی بود ، برای محافظت از جونت بود.

لبخندی می زنم و تشکری می کنم . عمو باز هم به سمت احسان می چرخد و می گوید:

عمو : ساکت می گیرم الان که راه می افتین ساعت ۱۲ و ربهه . تا برین و برگردین باید ۲ ساعت طول

بکشه.

حسین با سرعت سرش را به سمت پایین می چرخاند و می گوید:

حسین : عمو ۲ ساعت و نیم.

عمو دستش را به حالت نمایشی بالا می آورد تا یکی به سر حسین بزند که حسین سریع سرجایش می

نشیند . لبخندی می زنیم و سرانجام با دعای عمو و اشک های سیما راهی می شویم.

۴۵ دقیقه ای می گذرد که احسان خمیازه ی بلند بالایی می کند و هردویمان را به خنده می اندازد.

احسان : قربون دستتون یه چایی برای من می ریزین ؟

گلبرگ : برای حسین چی ؟

احسان : بی خیالش ! برگشتنی سهمشو می خوره.

مشغول چایی ریختن هستم و اما تمام حواسم را به جاده ی سیاه و تاریک دوخته ام که مبادا گاوی ،

خری یا سگی به جلوی ماشین نپرد.

گلبرگ : آقا احسان تو رو خدا حواستون باشه یهویی یه حیوونی نپره جلو ماشین.

احسان : چشم ولی این بار هفته که دارید اینو می گیدا.

می خندیدم و من چایی را با یک قند به دست احسان می دهم . احسان تشکری می کند و مشغول فوت کردن چایی اش می شود.

پوفی می کشم و دستی به صورتم می کشم.

احسان : چیزی شده ؟ نکنه گریسته این ؟

گلبرگ : نه از بعد از رفتن پارسا یه دلشوره ی بدی افتاده به جونم . نمی دونم برای چی هست .

دلَم را با مشت می گیرم و فشار می دهم بلکه این دردی که به معده ام هم می زند کمی کاسته شود.

احسان : توی این مواقع یه چندتا صلوات بفرستین و همه چی رو بسپارین دست خدا . خودش حلش می کنه.

چند صلوات می فرستم و این دلشوره ی بی امان را به دست خدا می سپارم . و خدا چه ظالمانه به دل

تنهای گلبرگ بی رحمی می کند و دلشوره ام را حقیقی می کند ، نابخش می کند این حس ترسناکم را!

"خدایا این رسمش بود ؟ این رسم مردانگی در میدان مبارزه بود ؟ من که تن به تن با سختی های

زندگیم مبارزه کردم این بود پاسخ تمام شکست ها و پیروزی هایم!؟

پارت چهل و پنجم

احسان : خونه نیستن ؟

نا امید به در بسته یشان نگاه می کنم و به سمتش بر می گردم.

گلبرگ : این وقت شب کجا می تونن رفته باشن ؟

احسان : خونه ی آشنایی ، فامیلی یه همچین جاهایی باید رفته باشن.

گلبرگ : آخه هرچه جا هم که رفته باشن همیشه یه نفر می مونه خونه ، یا اهورا یا حاج محمد .

معلوم نیست این وقت شب کجان.

دستام را با اضطراب در هم می پیچم و باز هم زنگ را فشار می دهم.

زن : نیستن!

هر سه یمان به سمت صدا بر می گردیم . زنی میانسال تقریباً ۵۱ ساله با مردی ۶۰ ساله دم در خانه ای ایستادند و ما را می نگرند . زن با شک ابرو بالا می اندازد و با حالت پرسشی می گوید:

زن : شما ؟ به یاد ندارم تا حالا شما ها رو اینجا دیده باشم.

با حالت کسلی چشم هایم را چپ و راست می کنم و پوفی زیر لب می کشم . حال باید نسبت های خانوادگی ام را به این زن غریبه هم توضیح دهم ؟

حسین : ما از اقوام حاجی هستیم . اومده بودیم یه سر بهشون بزنینم و عرض ادبی هم خدمتشون بکنیم.

زن : شما چطور قوم و خویشی هستین که نمی دونین حاج آقا محمد الان خونه نیست و کجا تشریف دارن ؟

مرد با تشر رو به زنش می گوید : عه بسه دیگه! اصلاً به ما چه ؟ نصفه شبی بیست سوالی راه انداختی ؟

زن : اگه زبونم لال دزد باشن چی ؟ نکنه می خوای کلید یدکی خوشونم بریم بزاریم کف دستشون ؟ چند گام جلو می روم و با اخم های درهم رو به زن می گویم:

گلبرگ : خانم ما نه دزدیم ، نه خَبَرِ بَر و خبر بیار این و اون . من دختر شیرینم ، شیرین کیانفر و دختر پرویز کیانفر و خواهرزاده ی مهربانو کیانفر ! می خواید بیشتر از اینا بهتون توضیح بدم ؟

زن رویش را با گفتن یک " واه واه " بر می گرداند و همانطور که کلید می اندازد که به خانه اش برود می گوید:

زن : رفتن خونه ی حاج مشفق!

گلبرگ : نمی تونستی همینو زودتر بگی ؟

بدون توجه به چشم غره ی زن سوار وانتِ عمو می شویم و حرکت می کنیم.

احسان : عجب گنه ای بود ! خدا به شوهرش صبر بده.

با رسیدن دم کوچه ی مشفق قلبم بی امان به سینه ام می کوبد و حالم را بد می کند . ماسک را به روی صورتم می گذارم و سعی می کنم درست نفس بکشم اما نمی شود . قلبم بیشتر از آنچه که فکرش را می کردم درد می کند.

احسان : آما خانم خوبید ؟ می خواید اگه حالتون بده من برم به پدرتون بگم بیان ؟

دستم را به علامت منفی تکان می دهم و چشم می بندم . کمی که جان می گیرم چشم باز می کنم و با لبخند از احسان تشکر می کنم جوابم را با گرمی می دهد و کمی بعد از ماشین پیاده می شوم . کپسول را داخل کیفش می کنم و از حسین با علامت دست خداحافظی می کنم و وارد کوچه می شوم.

هر چیز هم که آرام شود ، طوفان هم که بیاید و خدا آرامش کند این دل بی طاقت من را هیچ کس توان رام کردن و آرام کردن نخواهد داشت . به درشان که می رسم ، از باز بودن در تعجب می کنم . وارد حیاطشان که می شوم با دیدن چراغ های رنگی و کوچک و ریسه هایی که به سر تا سر حیاط بسته اند قلبم چنان به تپش می افتد که چیزی به سقوط کردنم نمی ماند اما دستم را به دیوار می گیرم و به آن تکیه می کنم مبادا که سقوط کنم و ویرانه شوم.

مردان هر کدام با خنده از یک طرف به طرف دیگر می روند ، زنان با خوشحالی دیگ هایی را هم می زنند و صلوات می فرستند اما من ؛ اما گلبرگ...

نفس هایم تند و تندتر می شود ، اشکم در حال سرازیر شدن است که با ویبره ی گوشی ام از جا می پریم . سریع گوشی را در می آورم و با دیدن نام پارسیا با چنان شتابی دکمه ی اتصال را می زنم که گوشی از دستم می افتد و کمی جلوتر به روی زمین قرار می گیرد . با ناسزا گویی به سمتش می روم اما قبل از اینکه به آن برسم کسی آن را از زمین بر می دارد و به صفحه اش خیره می شود . چشم هایم را بالا می آورم و با دیدنش همه چیز تمام می شود.

عقربه ها دیگر نمی چرخند ، زمین دیگر نمی چرخد ، نه آبی جریان دارد و نه نسیمی می وزد . تنها من هستم و چشم های او ، تنها من هستم و نگاه بی تاب او ، تنها من هستم و ایمان و دنیایی که دیگر نمی چرخد به کام هیچ کدامان!

ایمان نگاهی به صفحه ی گوشی می کند و ابروهایش را بالا می اندازد سر بالا می آورد و جمله اش با دیدن من نصفه نیمه می ماند.

ایمان : این گوشی برای...

چرا کت و شلوار اینقدر به این مرد می آید ؟ چرا آن دکمه ی سفید پیراهنش که باز گذاشته است اینقدر به چشمم جذابش کرده است ؟ چرا این کفش های مشکی و براقش را اینقدر دوست دارم ؟ با فکری که به ذهنم می رسد قلبم از تپش می ایستد و دهانم باز می ماند.

نکند داماد قصه ی امشب من او باشد ؟ نکند این کت و شلواری که اینقدر به او می آید ؛ کت و شلوار دامادی اش باشد و من بی خبرم ؟ نکند عروسش گندم باشد و این گوشه ی دنیا سر گلبرگ بی کلاه بماند ؟ نکند نکند نکند...

چند گام به سمتش می روم . صدای الو گفتن پارسیا آنقدر بلند است که بی زحمت هم می توان نگرانی و اضطراب صدایش را تشخیص داد . گوشی را به سمتم می گیرد و سرش را در گریبانش فرو می برد . گوشی را چنگ می زنم و به گوشم می گذارم اما نگاهم همه و همه مال داماد مجلسم است !

پارسیا : گلبرگ تو رو خدا جواب بده . جونم داره بالا می آد اونجا کجاست ؟ این سر و صدای چیه ؟ و صدای نگران پانیز که می گوید:

پانیز : جواب نمی ده ؟ پارسیا نکنه اتفاقی براش افتاده باشه ؟ من گفتم دلم شور می زنه.

پارسیا : نفوذ بد نزن پانیز جان ! یه سر و صداهایی می آد ولی...

پس پانیز و پارسیا رابطه یشان خوب شد ! پس من و ایمان چرا به هم نرسیدیم ؟ چرا این راه به هم رسیدنمان تا این حد طولانی شد ؟

گلبرگ : داداش خوبم!

همین را گفتم و جانم دریده شد . ماسک را به زحمت از دهانم برداشتم و هوا را بلعیدم . همانند ماهی دهان باز کرده بودم و گویا جان می دادم برای یک ذره اکسیژن!

پارسیا : دختر تو کجایی ؟ نمی گی این شکلی جواب می دی من می میرم و زنده می شم ؟

گلبرگ : بادا بادا مبارک بادا ! آره داداش ؟ عروسی بود و به من نگفتی ؟ دلشوره ات واسه همین بود ؟

در چشم های ایمان ذره ذره آب شدنم را ، ذره ذره جان دادنش را می بینم و به این شکنجه ادامه می دهم.

گلبرگ : عموسیدالله گفت که ایمان حق می گه ، گفت به ایمان باور داشته باش اما من شک کردم بهش . گفت که از مادرش راستگویی به ارث برده اما من شک کردم بهش ! می دونی به چی شک کردم ؟ به دوست نداشتن گلبرگ شک کردم ! فکر کردم دروغ می گه گلبرگ رو نمی خواد اما اومدم و دیدم که نمی خواد.

پارسیا : وای گلبرگ . وای ایمان شما اونجا دارید چی کار می کنید ؟ گلبرگ گوشی رو بده ایمان کارش دارم.

گلبرگ : نه داداش ایمان دیگه مُرد ! خودت مگه همینو نمی گفتی داداشم ؟

ایمان نفس عمیقی می کشد و با ملایمت گامی به سمتم بر می دارد . چشم هایش را به چشم هایم می دوزد و زمان برای دومین بار می ایستد . اصلاً زمان چه معنا دارد وقتی ایمان باشد و چشم هایش ، گلبرگ را جست و جو کند ؟

ایمان با غم گوشی را از دستم می گیرد و زمزمه می کند.

ایمان : حلالم کن آراز!

و گوشی را قطع می کند . در چشم هایم چه چیز جست و جو می کنی مُرد ؟ تمام تنم را به تلاطم بینداخته ای مُرد!

ایمان ماسک را از دستم می گیرد و به آرامی و بدون هیچ برخوردی با دستم به روی صورتم قرار می دهد.

ایمان : حلالم کن گلبرگ!

و بالاخره من گلبرگ شدم ؟ بالاخره برایش گل شدم و شاخ و برگ دادم ؟

ایمان نگاهی با اندوه به چشم هایم می اندازد. دستش برای لمس کردن صورتم بالا می آید و در راه باز هم پیشیمان می شود و دست هایش را مشت می کند.

ایمان : حلالم کن دخترعمو!

می خواهد برود که ماسک را به شدت از صورتم می کشم و به روی زمین پرت می کنم . بگذار تمامش کنم این زندگی را ! این زندگی را که نه گلبرگ دوستش دارد و نه زندگی تمنای بودن وجودم است . گلبرگ : اومده بودم واسه تلاش کردن ، واسه جنگیدن ، واسه باورنکردن دوستت ندارم هایی که بهم گفتی .

پایم را با شدت بالا می آورم و اولین ضربه را به ماسک می زنم و پایم را محکم به رویش می گذارم . ایمان با شنیدن صدای پایم بر می گردد و با دیدن ماسکِ له شده زیر پایم با وحشت می لرزد . قلبم آن چنان تیری می کشد که تمام تنم می لرزد اما هیچ به رویم نمی آورم .

"آهای قلبم آرام باش ، کمی دندان به جگر بگذار ، کمی صبور باش . چیزی نمانده که دیگر هر دویمان دیگر تمنا نکنیم آن ذره ذره اکسیژن را"

گلبرگ : اومده بودم بگم فهمیدم چیا کشیدی و چیا دیدی توی گذشته ات . اومده بودم بگم من نمی شم پانیذ تا گذشته ی داداشمو بگویم تو سرش ، من اومده بودم برات آلما بشم و خریدار همون گذشته ات هم بودم .

پایم را بالا می برم و برای بار دوم با شدت بیشتری پایم را به روی ماسک می گذارم و صدای شکستنش را می شنوم .

گلبرگ : اومده بودم بگم تو دوستم نداری ؟ به جهنم ، من که دوست دارم ، بسه برام . یه دوست داشتن یه طرفه بسه برای ساختن یه زندگی مشترک نه ؟

چشمان ایمان از ماسک بالا می آید و به روی چشمانم خیره می شود . می لرزد ؛ نه از شدت خشم بلکه از شدت ترس ، ترس از نبودن اکسیژن برای یک بیمارِ هیپوکسی دار!

گلبرگ : اومده بودم بگم آقا ایمان تا ۲ ماه پیش برام آقای مشفق بودی ، ۱ ماه بعد شدی آقا ایمان ، سه هفته بعدش شدی ایمان و ۱ هفته بعدترش شدی دنیای گلبرگ ! شدی هدف و به همه ی آرزوهام یه راه بخشیدی ، یه راه درست و درمون ! اما حالا دارم می بینم که شدی دامادِ گندم ، شدی آقا بالا سرِ گندم نه ؟

ایمان با ناباوری عقب عقب می رود و به موهایش چنگ می زند .

گلبرگ : خدا لعنتم کنه که عروسیتو خراب کردم ولی ایمان ، ولی همه چیز گلبرگ! به خدا قسم نیتم خیر بود ، برای خیر اومده بودم نه برای خون و خونریزی . نیومده بودم همایون بشم و زنتو از چنگت در بیارم فقط اومده بودم گلبرگ بشم ناز کنم تا یکم نازمو بخری ! نیومده بودم عروستو ببینم ، نیومده بودم داماد شدن تو ببینم...

ایمان با دو از من دور می شود و با داد و فریاد شیرین و پرویز را صدا می زند . گیج و منگ از این سمت حیاط به آن سمت می دود و اهورا و حاج حسین را صدا می زند . پایم را آن قدر با شدت به زمین می کوبم و ماسک را له می کنم که دیگر هیچ چیز جز چند تکه ی به دردخور ازش باقی نمی ماند . آرام زمزمه می کنم:

گلبرگ : عقلم می گه حلالش نکن ، سختی داده بهت ، غم داده بهت اونوقت تو می خوای حلالش کنی ؟ اما دلم می گه حلالش کن ! منم که اهل دلم ؛ پس آقا ایمان حلالت کردم ! حلال باشه زجری که بهم دادی ، حلالت باشه اشکی که به خاطرت ریختم!

مردم کم کم دور ایمان حلقه می زنند ، ایمان می لرزد سعی می کند مطلبی را به آن ها بفهماند که هیچ کدام نمی فهمند . حاج محمد سیلی به صورت ایمان می زند تا کمی از بهت درش بیاورد و اندکی بعد ایمان با فریاد نامم را صدا می زند و با دست نشانم می دهد.

ایمان : آلما ... می ... می ... میمیره!

نگاه همه کم کم متوجه من می شود . شیرین با ذوق و پرویز با خنده به سمتم می آیند، اما هر چه به من نزدیک تر می شوند با دیدن آن ماسک له شده و کپسول اکسیژنی که هوای داخلش در حال خالی شدن و تمام شدن است چشم هایشان گرد و گردتر می شود.

قلب درد امانم را می برد ، چشمانم را تار می کند و من با زانو به روی زمین سقوط می کنم اما قبل از افتادنم درآغوش بابا پرویز قرار می گیرم . شیرین فریاد می زند و چنگ بر موهایش می اندازد ، پرویز هق می زند و موهایم را مداوم ناز می کند و نامم را صدا می زند . اهورا با دو به سمت کپسول می آید و نگاهی به اجزای تکه تکه شده اش می اندازد و کمی بعد با وحشت به چشمانم خیره می شود . از گوشه ی چشم بی بی را می بینم که به روی زمین افتاده است و سرش را به عصایش تکه داده و اشک هایش روانه ی صورتش شده اند . حاج محمد به سمتان می آید و با دیدنم رنگ از رخسارش می پرد .

حس خفه شدن دارم ، حس مرگ!

کمی بعد ایمان بالای سرم می آید و در مقابلم زانو می زند.

ایمان : چرا ؟ چرا اینکارو کردی با خودت ؟ با من ؟

اشک هایش می ریزند و دیگر هیچ کنترلی بر خود ندارد . مدام فریاد می زند و اشک می ریزد.

و گلبرگ ! و من...

می دانم لبانم کبود شده اند ، رنگم سفید شده است و چشمانم بی روح تر از همیشه است . می دانم

تا چند دقیقه ی بعد این بیمار هیپوکسی دار ، دیگر برای یک ذره اکسیژن تمنا نخواهد کرد.

ایمان : نشد بهت بگم که چرا دوری کردم ، که چرا پست زدم ، مهلت ندادی که بگم .

شانه هایش می لرزد و با چشمانی خسته به چشم هایم زل می زند.

دست شیرین را در دست می گیرم و اولین قطره ی اشکم سرایز می شود . شیرین با دیدنم جیغ

بلندی می کشد و از حضرت زهرا کمک می خواهد . با تمام توانم می گویم:

گلبرگ : مامانی!

مادر : جان ! جان دورت بگردم . بگو چی می خوای ؟

گلبرگ : ببخش ! من یه ضرر بودم براتون ، یه دختر شوم...

شیرین دیوانه وار دهانم را با دستانش می گیرد و با زجر و التماس می گوید:

مادر : ساکت شو ! ساکت شو گلبرگ . نفس بکش ، فقط سعی کن نفس بکشی . الان آمبولانس می

رسه . می آن می برنت . خوب می شی . گلبرگ تو ضرر نبودى برام ! به خدا تو زندگیم همش برکت

بودی ، همش خیر بودی ... یا مولا...

شیرین غش می کند و در آغوش مهربانو می افتد . به پدر می نگرم ، در چشم های هردویمان حرف

بسیار است . آن قدر زیاد که دیگر هیچ نمی گوییم . تنها با سکوت نگاهم می کند و حق می زند.

پدر : دوست دارم باباجانم ، گلبرگم ، زندگی دوست دارم . آفتاب بودی برام دخترم ، تاریکی های زندگیمو روشن کردی ، طلوع کردی و خودتو گنجینه ی وجودم کردی . باباجان غروب کنی من بی تو چه کنم ؟ آسمون زندگیمو بدون تو تاریکه تاریک!
مردانه می گرید و به سمت حاج محمد می چرخد.

پدر : حاجی مردونگیتو قسم یه کاری بکن . داره می میره ، بدنش یخه یخه!

ایمان : آلما ، نرو ! آلما من بدون تو هیچم ، هیچم نرو آلما ! تنها تر از اینم نکن!

ایمان حق می زند و آرام در گوشم برایم یک بیت شعر زمزمه می کند . یک بیت شعری که تا بی نهایت در گوشه ی ذهنم حکاکی اش خواهم کرد ؛ زیرا با نفس های تو در گوشم خوانده شد ایمان جان!

ایمان : دل ناله کند از من ، من ناله کنم از دل

یا رب تو قضاوت کن ، دیوانه منم یا دل ؟

تک خنده ای می کنم و سرم را نزدیک گوشش می کنم و آرام زمزمه می کنم:

گلبرگ : نوش ... نو ... نوش... دا... داروی... دارویی و ... و ...

ایمان پلکی می زند و چشمانش را می بندد ، دستم را می گیرد و به روی لبانش می گذارد . بوسه ای بر آن می زند و ادامه ی شعر را خودش برایم می خواند:

ایمان : نوش دارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی

سنگدل این زودتر می خواستی ، حالا چرا ؟

به چشمانش خیره می شوم که خیره به چشمانم است . می خواهم به او بگویم که دوستت داشتم ، که دوستت دارم ، که می خواهمت اما نمی شود . تمام حجم شش هایم از کربن دی اکسید پر شده است و توان یه کلمه سخن گفتن ندارم . خرخر می کنم ، قفسه ی سینه ام آن چنان بالا و پایین می رود که گویی هر آن در حال منفجر شدن است.

چشمانم بسته می شود و بدنم به رعشه می افتد.

و چه بی رحمانه زندگی فرصت یک دوست داشتن را از من دریغ کرد . آخ که ایمان سرنوشت حرام کرده بود که از زبان گلبرگت یک دوستت دارم بشنوی .

من در دل و ایمان با صدای بلند زمزمه می کند:

گلبرگ وایمان : دست خطی دارم از او بر دل خود یادگار

عشق کاری کرد با قلبم که چاقو با انار

رفتنش یک شب ، دَمار از روزگار من کشید

می کشم روزی که برگردد ، دَمار از روزگار...

"اکسیژن جان ! ببین نبودت چه به روزم آورده . اکسیژن جان تو در زندگی من ، همیشه اول بودی ، همیشه در صدر بودی و همیشه تو بودی که حامی و پشتوانه ی بودنم بودی ! اما یک چیز را نمی دانی اکسیژن جان ؛ تو بودی اما ایمان در بلندای تمامی بودن هایم بود ، او سرور و سالار قلبم بود . آه ندیدی اکسیژن جان که ایمان چه باشکوه فرمانروایی می کرد بر قلمروی وجودم و تو در مقابل او هیچ بودی ! آری اکسیژن جان من تو را فروختم به عشق ، به آتش عشقی که در جانم بود و تو از آن بی خبر بودی ... این لحظه های آخر گویی تک تک وجودم در حال جدا شدن و منفجر شدن هستند از برای تو ، چه شکوهمندانه فرمانروایی می کنی بر گلبرگ هیپوکسی دار ! و چه بی رحمانه زندگیم را به پایان رساندی هیپوکسی " !

صدای لالا اله الله مردان ناقوس می شود ، صدای زجه و ناله های ایمان جان می شود و من جانانه به پایان می رسم از برای عشق ! از برای تو ؛ ایمان جان!

راوی

کاش دخترِ قصه ی من عاشق نمی شد ! کاش دخترم کپسول اکسیژنش را حراج عشق نمی کرد . کاش خسته گی را بهانه ی عشق نمی کرد و به زندگی اش پایان نمی داد...

گلبرگم خسته بود از اکسیژن . دل زده بود از خیلی چیزها که نشد بگویم و نخواست که بگویم ، گلبرگ فرصت پیدا نکرد که به خیلی ها خیلی چیزها بگوید ؛ چه مظلومانه یتیم شدی گلبرگم ! چه مظلومانه در واپسین لحظه های زندگیت برادرت را در آغوش نکشیدی ، چه بی رحمانه فرصت نشد

که بی بی را در آغوش بگیری و از برای نصیحت هایش یک دل سیر بگیری! و چه بی رحمانه فرصت نشد یک عشق را، بی دغدغه تجربه کنی!

پایان!

۱۱۵/۳/۱۳۹۸ افسانه علیزاده

سخنی هم از گلبرگ: آرزویت را برآورده می کند آن خدایی که آسمان را برای خندانن گلی، می گریاند!

اینم از این! تموم شد، ولی سخت تموم شد. دوستان امیدوارم از خوندن این رمان غمگین پشیمون نشده باشین! من خیلی سخت تلاش کردم که بتونم توی تایم ۱ ماه و نیم این رمان رو خوب تمومش کنم اما نشد و علتش هم تایم بود! می دونم تهش نشد اونوی که دلتون می خواست، می دونم دوست داشتید تکلیف خیلی چیزا مشخص بشه و نشد! اما خب...

من در فکر اینم که برای رمان جلد ۲ درست کنم اگه ببینم شما دوستش داشتید این کارو می کنم. اما بگم که اگه قرار بر این شد که جلد ۲ درست بشه به این معنی نیست که حتماً گلبرگ زنده می مونه. نه! گلبرگ همین الانشم مُرده و این انتخابی بود که خودش کرد و من بهش تحمیل نکردم. شاید براتون عجیب باشه که من اینقدر به گلبرگ هویت دادم و زنده اش کردم و واقعا هم هر کلمه ای که من تایپ می کردم حاصل انتخاب خود گلبرگ بود چون من برای این رمان حتی ۱۰ دقیقه هم فکر نکردم که چی کارش کنم و چی بشه، فقط تایپ کردم و توی لحظه این رمانو نوشتم.

خسته تون نکنم، بگم که اگه قرار باشه جلد ۲ بیاید خیلی کامل تر می آد و مطمئن باشید خیلی پیچیده تر از این حرفا خواهد شد و همه چیز به یه هیپوکسی ساده ختم نمی شه!

حق نگهدارتون باشه!

#هیپوکسی_ادامه_دارد...

گرافيست : هانیه دانیال

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

